

کفشِ اختیار به پایِ آدمی تنگ است

کدام آزادیِ اراده؟! هنگامی که کودک هنوز نرسیده به ادراکِ آزادی
 به ادراکِ اراده به ذرکِ واصلانده می‌شود توسط درنده‌گان کدام اختیار؟!
 هنگامی که رخت پیش از تولدِ خویش چنان چلانده شده است
 که دیگر دریا نام هیچ یک از کرم‌های ابریشم را به یاد نمی‌آورد
 کدام خواستن؟! هنگامی که خیلی از خار از خارهای خیلی خون‌خوار
 از همان آغاز به گردِ گل‌های بی‌گناه به گردِ گرده‌ی گل‌های بی‌گناه
 حلقه زده‌اند ما از ابتدا مار نبودیم ما را این دنیای بی‌ماه و بی‌ستاره
 این دنیای بی‌وجدان مار کرد ما از ابتدا خوار نبودیم
 ما را آن خدای سقوط کرده‌ی آسمان‌ها آن خدای بر خاک خزانده
 آن خدای خون‌خورنده و درنده خوار کرد حالا دیگر خالص‌ترین صداها
 لباسی به تن ندارند و گل‌برگ بر دوشِ گل و رنگ بر بال‌های پروانه
 سنگینی می‌کند تنگ است کفشِ اختیار به پایِ آدمی!

صابونِ فراموشی

خواستم با صابونی از نسیانِ بدنِ خودم را بشویم
 اما خاطره‌ها سخت‌تر از سنگ‌خارا بودند
 و از لابه‌لای شان نسرین و نسترن نمی‌رویید بخارِ هوای دیدارِ معشوق‌اش
 آینه را دارد خواستم در خاکی تازه برویم با خاکی تازه برویم
 اما هر جوانه دم به دم پشتِ سرِ خویش را می‌نگریست و پشتِ سر
 تنها تندیس‌هایی از نمک یا از سنگ بود
 پرنده دل‌تنگی برای دیدارِ درخت دارد
 خواستم دست و دل‌ام را با آتشی دیگرگون گرم کنم
 اما چهارشنبه‌سوری‌ها تا از تقویم درمی‌آمدند طفلانه‌ترین کاغذها نیز حتا
 انباشته از چرک و چروک می‌شدند
 دوات به جای مُرکب در خویش اشک دارد
 و چیزیست در قعرِ جانِ آدمی سرسخت‌تر از سنگ‌خارا
 که با وجودِ گذرانِ هزاران سال هم تغییر نمی‌یابد

دنیاهای بی‌پاسخ در درونِ گلِ سرخ

اما اضطراب و بی‌قراریِ همه‌ی ما آدم‌ها روی هم در برابرِ کهکشان
 یا برایِ کهکشان مگر ارزش‌اش بیش‌تر از دنیایِ ناچیزِ ذره‌موری‌ست
 که بدن‌اش به زحمت دیده صدای‌اش به زحمت شنیده
 یا اصلن دیده و شنیده نمی‌شوند موری که بی‌سامان می‌رود
 یا هرگز به هیچ سامانی نمی‌رسد؟ ما اگر هم برسیم به سامانی
 چه کنیم با آن همه سنگ‌های زندانی و سگ‌های بیابانی
 که از اضطراب و از نرسیدن به گلِ لیلی دیوانه شده‌اند؟
 چه کنیم اگر نکنیم چون گوشت با چرخ‌گوشت تصویرها و افکار را رشته‌رشته
 و نفافیم زمین را حداقل در هنر با نقش‌ونگار و به ساختاری دیگر؟
 تو بیا و با گوش‌های‌ات ببین تو بیا و با چشم‌های‌ات بشنو
 که چه دنیاهایی بی‌پاسخ مانده‌اند در درونِ گلِ سرخ!
 و چه دوستانی را از دست داده است این دست!
 اگر پرده‌پرده از روی نازیبایِ اضطراب و پریشانی حجاب برگیری
 چه بر جای خواهد ماند جز خیلِ ستاره‌گانِ سوخته
 جز گروهِ سهره‌هایِ آواره و انبوهِ آدمیانِ تحقیر شده
 که همه‌گی‌شان تن می‌زنند از گنجیدن در الفبا؟

ستون فقراتِ انسان است پلکان

آن کاغذهایِ پاره و بطری‌هایِ تهی آن برگ‌ها و شاخه‌ها
 آن مه و رنگین‌کمان آن تیره‌گی‌هایِ تن‌زننده از تشخیص
 قلب‌هایِ من بودند که تصویرشان را آب با خود می‌برد
 و بر جای می‌گذاشت دردی جان‌گداز را در جهانِ تو
 و از چشم‌هایِ ات ماهی را می‌جهانید ماهی را چکه‌چکه می‌چکانید
 ستون فقراتِ انسان است پلکان شکسته یا پا بر جا
 و ریشه‌هایِ واژگون شده به آسمان فرار کرده‌اند به آسمان فرارفته‌اند
 ما فقط در صعود یا سقوط تعریف می‌شویم
 و اندیشه‌هایِ مان این‌جا دود و آن‌جا خورشید از سوزِ سرمایی که می‌وزد
 نواری قرمز به دورِ دریا کشیده می‌شود و فریادِ دل‌خراشِ تو است
 این که از گلویِ مرغانِ دریاییِ طنپین می‌اندازد
 آیا درِ فلزی و کوچکِ آن بطری که در فراقِ بطری قرن‌هاست دارد می‌گیرید
 قرن‌هاست دارد می‌رزمَد به نتیجه‌ای خواهد رسید؟
 آیا تکه کاغذها به هم خواهند پیوست خواهند برآمد
 به تشکیلِ بادبانی بلند و پهناور؟ آخر این درختِ دیرگاهی‌ست
 که آوندهایِ اش از انسانیتی سفید تهی شده
 و در تمامِ کشتی‌ها به جایِ طناب حالا نخاع را به کار می‌گیرند!

امضایی مقلوب

چرا پوستِ پیکرِ تو نیازمندِ دستی‌ست تا آن را نوازش کند
و شانه‌ات نیازمندِ آن تا گیسویی خود را به او بسپارد؟
چرا گوش‌ات تنها و در به در می‌رود به جست‌وجوی صدایی
که ستاره‌گان را به نام بخواند؟ من چه غنچه‌ها که دمِ دست‌ام بودند
با اندام‌هایِ تُردشان! اما دریغا که حتا یکی از آنان را نچیدم نبویدم
شیرینی‌یِ گفتارش را نچشیدم!
من چه چراها را که می‌توانستم با بوسه‌ای بر شانه‌یِ عربانِ شمشاد
جواب دهم! اما دریغا که حتا یکی از آنان را از چاه بر نیاوردم
در آفتابِ نمنشاندم! خانواده‌یِ سبز و عمودی‌یِ درخت
تا به تعریفِ درستِ خویش برسد عمرِ آب بر باد رفته است
اما در پی‌ری هم پیراهنِ هوایِ در آغوشِ گرفتنِ دکمه‌یِ عشق را دارد
و تبر از پشیمانی در تنهایی سر بر شانه‌یِ خویش گذاشته و می‌گرید
افسوس که تمامِ بوسه‌ها و سلام‌هایِ آتش سوختند!
حالا لکه‌ای ریز از زغال دارد در تکه‌یِ آسمان پرواز می‌کند
که دنیا دبستانی‌ست با سرنوشتی سیاه
حالا از اسکلتِ اسکله‌هایی که کشتی‌های‌شان پُر ستاره و سوسن رفتند
ما بی‌ستاره و بی‌دوست بی‌باور و با دستانِ تهی باز می‌گردیم
چرا که شبی‌ست بی‌ستون فقرات این
و امضایی مقلوب در مغزِ استخوانِ انسان آواز می‌خواند

عبوری ممنوع

رقم می‌زند تقدیرِ ساحل‌ها را عبوری ممنوع به قلبِ دریا
و در گوشه‌ای مُشتیِ رگ در آشغال‌دان ریاضیات را تعریف می‌کند
بطری‌ای خالی و سرتگون می‌کوشد تا خالیّت و سرتگونیت‌اش را
با چنگ انداختن به شعر و نقاشی و موسیقی جبران کند
بادکنکی باد در رفته و چروکیده فریفته و شکست‌خورده
و نیمی از عمرش را بی‌هوده از دست داده
هنوز هوای پرواز را به سر دارد و دانه‌ها سعی به روییدن
به خطی قرمز را فرو کشیدن بر تقدیرِ زردِ باغ تو هر چقدر مرا تعریف کنی
باز تکه‌های درد تکه‌های تگرگ تن می‌زنند از گنجیدن در الفبا
و در کافه‌ها تنهایی‌شان را با هم تقسیم می‌کنند ماهی‌ها
کمی آن طرف‌تر اتوبوسی‌ست که بی‌اعتنا به سرنشینان‌اش
بر چهار تایر از خون روان است
اتوبوسی که روزی فراروی از زنده‌گی‌های پوسیده
و از روزمره‌گی‌های زمینی و سرانجام دست‌یابی به ستاره‌گان را
سرلوحه‌ی آرزوهای خویش قرار داده بوده است
ای نخ پاک و شوریده بر آشغال‌اندیشان
اگر اندیشه‌های درخشان تو همیشه تکه‌تکه می‌شوند و اگر من در هیچ ساحلی
هرگز به آرامشی نمی‌رسم از آن است که دریا را نه یک قلب
که هزاران قلب در سینه می‌تپد!

قسمتی از اروپای زیر دریا

در قسمتی از اروپای زیر دریا دریا داشت از هر چه زنده گی و زیبایی
از هر چه صمیمیت و خویشاوندی با طبیعت تهی می شد
و درختان می خواستند از دحام جشن لامپ های شان را جانشین فقدان
یا فقر عواطف خویش کنند قلب لیوان ها دیگر پلاستیکی شده بود
و هر چه آن دستکش دل تنگ دست بر جوار خویش می کشید
جز بوی فساد دادوستد عزیمت غمگین عشق و وفاداری
و مرگ دوستی و مهربانی چیزی به مشام اش نمی رسید
برف سرنوشتی بود یکسان
که جاپاهای مختلفه را به سینه ی خویش فرا می خواند
و صدایی مصنوعی که بر چهجه ی پرنده گان فخر می فروخت
مثل جواهرات در تاج نشسته بر سرها خدایی می کرد
در این قسمت از اروپای زیر دریا
دست هایی که به دست گیری آب عادل می آیند از فلزند
نقطه ای که در پایان هر جمله گذاشته می شود از سیم یا طلا
ما اما می خواهیم مثل درختان از خاک بر آییم از خاک افتاده و مهربان
از خاک بیگانه با رفتارهای مصنوعی از خاکی که قلب اش پهناور است
ما می دانیم که در بخشی از آسیا نیز خرچنگ های خرافه
و اختاپوس آیین های کهنه چه جاپاهایی را بر برف نقش می اندازند
و آتش تا دهان به گفتار یا خنّدار باز می کند
دندان های خاکستری اش فوری فاش می کنند

نقشه‌های عصب کشیده و دردناکی را که آب
برای آدمیان روییده در درخت کشیده‌اند

باید پنهان کرد

حتا افسرده‌گی و اندوه و بدبختی را - این مادر هنرها را -
باید پنهان کرد از تیررس چشم‌هایی که مسحور ستاره‌ی دوشِ افسران و
دخلِ سرشار از دروغ بی‌هنران هستند
سرافرازی و آزاده‌گی‌ی تاج را دمی بر نمی‌تابند سرهای عقیم
حتا صدای بوی گل‌های عاشق را باید پنهان کرد
از کمان‌هایی که در گوش در پی‌ی شکار رنگ‌اند شبانه‌روز
غنای پرواز عقاب را دقیقه‌ای تاب نمی‌آورند مفلسانِ جان
تو پنهان از چشم دیگران گریه می‌کنی زیرا اشک‌ها نیز رشک‌برانگیزند
و درون هر قطره‌شان ستاره‌ای بی‌همتا مرا می‌برد تا خدا

قیچی افتتاح

گرایشِ گوناگونِ قلوبِ را من از جا بر نمی‌کنم
 وجودِ گل در گیاهان و بر ساقه‌ها زیباتر است
 تو اگر از ساقه ساقط شده با سر در خویش فرو بیفتی
 دیگر تمامِ ثروت‌های دنیا برای خاک بی‌ارزش می‌شوند
 آرزوی جانِ کسی را نه روز و نه شب من قلع و قمع نمی‌کنم
 وجودِ خیزابه در دریا زیباتر است تو اگر در اعماقِ تشنه‌گی ساکن شوی
 دیگر کوثر برای کوزه کوچک‌ترین ارجی ندارد
 شادابی آدمی را از شاخه‌های خورشید من فرو نمی‌چینم
 رنگین‌کمان بی‌تیری از رعد زیباتر است تو اگر از پای در آیی
 پروانه دیگر چگونه سر به صحرا و گلستان گذاشته
 از گرایشِ گوناگونِ قلوبِ آنان گلی را در بیاورد از جمالِ جورواجورشان
 قناری‌ای را به خواندن ببرد؟ در خاطر خرابِ تقویم‌ها
 بیش از هر چیز دیگری خون تاکنون نشسته است چون پرنده‌ای بر شاخه
 که با نگاهی شعله‌ور به دورها می‌نگرد
 مگر روزی قیچی سپیده‌دمی از راه برسد و با بریدنِ رازِ رگی دراز
 که نام‌اش شب است هم آواز شود با ما
 در افتتاحِ بالاکشیدنِ فتیله‌ی رقصِ هزار گونه‌ی امواج
 در چراغِ بی‌پایانِ بدنِ دریا

چمدان

گردهای نشسته بر سر و روی چمدان دلشان نمی آید خودشان را بپرانند
 زیرا در بال‌هایشان یادگارهایی گرامی از بوسه‌ها و دست‌ها
 از نگاه‌ها و واژه‌ها از صداهای درود و بدرود و از عشقی پنهان است
 و هر خیزش زیبای نسیم نوازش گیسوی تو را می‌جوید
 نمک دل‌اش نمی‌آید که زخم‌های خودش را فراموش کند
 زیرا از پرچم سرخ آنان است چشم‌گشوده‌گی به دانایی
 و رسیدن به هر معنایی تنها در ارتباط با خاک جوانه می‌زند دانه
 و در سلام سیم چراغ می‌روید من اصلن هیچ خبر نداشتم در ابتدا
 که همهی فواره‌ها و سبزه‌های جهان حدیث سَری را می‌گویند
 که روزی بر شانه‌ی مهربان تو گذاشته شده بود
 و دریاهای سیاه گیسوان می‌گیرند
 در یاد سفر پُرماجرای بال‌ها در آسمان و قایق شکسته‌ای در زمین
 افسوس که محتوای این چمدان دیگر تکرار نخواهد شد!

تأخیر در دریافت

با چشم‌هایی که در کف پا بودند دنیا را دیدم دنیا را خواندم
 و فقط بعدها ی خیلی دیر فهمیدم که بی‌وجود دریایی
 که دست‌اش در دست تو باشد و چهره‌اش در برابر چهره‌ی تو
 انسان تا ابد ناخوانا تا ابد نابینا می‌ماند اما افسوس که افرای
 بسیار دیر درمی‌یابد ارزش گرم برگ‌های در آغوش‌اش را
 و ماه پناه شریف ابرهای جوارش را
 با گوش‌هایی که در کف پا بودند گوشه‌کنارهای ناپیدای حیات را شنیدم
 اما چیزی بی‌نام مانع می‌شد از ساختن سمفونی‌ای یکتا
 نگاه‌ها و کلماتی که از تن‌های ما بیرون می‌آیند
 یا از تن‌های ما نشان دارند همواره هوای پرواز در سرشان است
 و تمایل به قطع ارتباط با خاکی که یگانه نقد در دست است
 و با خاکپانی که حکم قندی را در آب دارند
 با دهان‌هایی که در کف پا بودند برگ و بر را بحر و بر را سرودم
 اما همه جا ظلمت و زمهریر بود و بر تن هر ظلمت و زمهریری
 جامه‌ای که آسترش از جنس سنگ و رویه‌اش از حریر بود

قطب‌نما

ناخودآگاهی‌ی تو عصایی بود که ما را از دالانِ سایه‌ها عبور می‌داد
 و به کشفِ سرخ‌هایِ گم‌شده‌ی هستی
 از پله‌هایِ دشوارِ زنده‌گی سالم فرامی‌گذرانید
 ما با آتشی از جاپاهایِ سوخته درس‌های‌مان را گرم می‌کردیم
 قلمت بود و پرنده‌ای از زمین مثلِ درختِ روییده
 و شما بر شاخه‌های‌اش آشیان گذاشته
 درختی اسیرِ هزاران تناقضِ درونِ خویش
 چگونه نخی که سرِ خودش را گم کرده حقیقتِ ما را می‌تواند یافت؟
 چگونه عصایی غریقِ قلبِ شما را سالم به ساحل می‌تواند رسانید؟
 این‌جا چشم‌ها مژگانِ خودشان
 این فرزندانِ نزدیک و عزیزِ خودشان را نمی‌بینند
 این‌جا آدم‌ها از هزاران تضادِ درونی‌شان یک جامه‌ی زیبا را نمی‌دوزند
 ناخودآگاهی‌ی تو گرچه ناپیدا اما مردی مجرب است
 که روشنایی‌ی سرشارِ جان‌اش جانِ پرنده و سرزمینِ درخت را صفا می‌بخشد
 و حبابِ زنی‌ست که در زیرِ شکمِ برآمده‌اش
 خورشید دارد اندک‌اندک پرورده می‌شود

توفانی از شیمی و پلاستیک

من در این سرزمینِ سایه‌ها ندارم کوچک‌ترین بندی دل‌بندی آوندی
 پوشالی تا مرا به زنده‌گی ربط دهد
 و بردارد از دل‌ام اندکی دردِ سردِ بی‌خورشیدی را
 ذره‌ای از ناباوری به این جهانِ بی‌داور را
 من در این سرزمینِ بی‌سَر در میانِ این ارواحِ سرد
 تنها از دل خویش هیمه‌هایی را برمِ آورم برای سوزاندنِ خاطراتِ حزین‌ام
 و تو را تکه‌تکه دودها به هم ربط می‌دهند در دوردست‌های آسمان
 این جا جای‌جای‌اش از جان‌هایِ صنعتی سرشار است از گل‌هایِ پلاستیکی
 از واژه‌هایِ بی‌رگ و از درهایی که همه بسته به روی خورشید
 عقابی چرخ می‌زند تا رؤیاهایِ زیبا را به قتل برساند
 عنکبوتی حکومتِ یک‌پارچه‌اش را بر زمین گسترانیده
 و سرنوشت‌هایِ عاصی را چون مگس به دام انداخته
 یادش به خیر آن زمانی که من این‌جا نبودم اصلن در این جهان نبودم
 آن‌گاه که آبِ زلالِ نیستی مرا آرام آرام می‌نوشید
 و گلوی‌اش به تحرک در می‌آمد از بی‌خبری نسبت به فرداهایِ بی‌دل‌بند

تاجی با جواهری از خزف

دانه‌های برف و باران‌های دیاران شب‌نمِ زلال و شکوفه‌های گل‌زاران
 حجمِ سنگ و ترک‌های سطحِ بیابان
 چتر درختان و زمزمه‌ی گرمِ برگ‌های‌شان در همه جای جهان یک‌سان‌اند
 اما چرا آدمیانی که از شمالی‌ترین نقطه‌ی جهان می‌وزند
 گفتار و کردارشان چنان منجمد است
 که بر روی شدیدترین آتش هم آب نمی‌شود؟
 و چگونه‌ست که این جا در بالاترین آسمانِ نقشه‌ی جغرافی
 با وجود مردنِ خدا و طبیعت و ایثار در درونِ آدمی
 هنوز ستاره‌گانی از اعتماد و از عشق سخن می‌گویند؟
 و رنگ‌هایی ابرازِ انزجار می‌کنند از مرگ و از صداهایِ دو رنگ؟
 در جنوبی‌ترین جیبِ جلیقه‌ی جهان انسان‌ها ساده و زلال مثلِ آب
 و مثلِ خاکِ دوست‌داشتنی‌ترند
 پروانه‌هایِ محبت می‌فروشند و پروانه‌هایِ محبت می‌خرند
 گل‌ها آن جا قلب‌شان با یک آه پَرپَر می‌شود
 و برف‌ها صمیمانه کلاغ را در آغوش می‌گیرند
 جامه‌ی سفیدشان می‌پوشانند گرم‌شان می‌کنند

حزبِ درخت

چون دانه ما جوانه زده رشد کرده به میوه مبدل شدیم
و چون میوه سرانجام سفت و رفته رفته پخته دارای اندیشه‌ای
معتقد به مبارزه‌ای عضو حزبِ درختی سپس سرشار از ضعف و چروک
تنها و ناامید با دست‌های تهی خسته و دل شکسته پوسیده و مرده
یکی یکی بر خاک فرو افتاده بالا رفتنِ شما با جامه‌ای از بهار
با کفشی از گیاه اصلن آسمان را اندکی هم مهربان تر نکرد
و سنگ‌های اش کمی هم دست برداشتند از خاکیان را آماج خود ساختن
خاکیانی که با خطوطی پیچ در پیچ و افتان و خیزان تمام عمرشان
ترانه‌های طرب‌ناکِ آفتاب را می‌نویسند
آن هسته‌ها و آن نگاه‌های عاشقانه‌ی دیروز امروز چون پوست
بر دف و دهلِ رامش‌گران کشیده شده است و تا چشم کار می‌کند
کرم در کرم است و مور در مور که از میوه‌ها بیرون می‌آیند

پرسش از پرنده

خطی رنگ و رو رفته یا رنگ باخته بر کاغذی پوسیده یا مجاله
می تواند ارزشش بیش تر از سطور سوزان ستاره گان
و سر بر بلند آسمان باشد دستان تو کجا پرواز می کند؟
که دیگر دیری ست رنگین کمانی در چشم های من باقی نمانده است
و دیگر کتاب صنوبرها هوای ورق خوردن را ندارند
کلاهی از گاه و پوشال می تواند
گرامی تر از تاج بعید گردون باشد نیی تو کجا آشیان می گذارد؟
که دیگر دیری ست تا گوهرها دست در دست هم آواز نمی خوانند
و از روی سر جنگل ها نمی گذرند کفشی از هیچ می تواند
پُر حشمت تر باشد از هر چه مخمل و ابریشم
پای تو از کدام بیضه بیرون می آید؟
که دیگر دیری ست خلخال های به آسمان سفر کرده و به ستاره بدل شده
به میهمانی ی هیچ اتاقی در زمین نمی آیند
من می پرسم که چرا پرنده روز و شب عرق ریزان
تجارب و حس و اندیشه های اش را به رشته ی تحریر درمی آورد
و در کنج و زوایای اتاقش می انبارد؟

پایِ زمان

دریغا که پایِ زمانِ ذره‌ذره و پنهان چون گل یا کاه‌گل
 لگد می‌کند حاکم و محکوم را قاتل و مقتول را
 محب و محبوب را به یک‌سان و زمین تراز می‌شود پستی و بلندی‌های اش
 کوه‌ها و دره‌های اش دریاها و خشکی‌های اش سنگ‌ها و آینه‌های اش!
 پس یعنی آیا پنج انگشتِ یک دست هیچ تفاوتی با یک‌دیگر ندارند
 و گوشتِ آفتاب و ساطورِ سایه در یک گلو آواز می‌خوانند؟
 و یعنی آیا کف‌های از غزل
 و کف‌های از گفتار و قتل ترازو را می‌آریند؟
 دریغا که آن قطره‌ی تشنه
 آن قطره‌ی تا واپسین دقیقه‌ی حیات‌اش فراری از دشنه
 با بی‌رقی از رؤیا در زمین گذر داشت
 و ما می‌خواستیم از پاهایی که به کاه‌گل تبدیل شده بودند
 کاخ‌های بلند بشریت را بسازیم! ای خاکستری که به پروانه تبدیل می‌شوی
 ای پروانه‌ای که به خاکستر آیا پایانی بر این تبدیل نخواهد بود
 و بر آن چیزی که امروز پنجه‌ی ماهتاب و فردا چنگالِ گرگ می‌شود؟

وطن در نجات دادنِ کودک است

شعر برای نوشتنِ خودش و تن و جانِ مرا نقش زدن
و خدایی تازه را آفریدن نیازمند به نوشیدنِ قطره‌های الکل نیست
زیرا هستیِ تو در گُل مست است
و خفه‌گیِ گُل را "درونی" رقم می‌زند فاقد فواره
وطنِ من در بطری نیست در زمین و آسمان نیست
در نجات دادنِ طفلی‌ست که بازی را در ذاتِ زیبایِ خویش دارد
و پای‌اش دور است از سرسپرده‌گی به قوانینِ غدار به آدابِ جبار
تنها واژه‌گان و ستاره‌گان در مرگِ انسان
رختِ عزا به تن می‌پوشند و آنان که نمی‌پوشند
عجبا که نامِ آن استگانی را که در خانه‌اش را به رویِ خلائق می‌بندد
و هر روز هنر را سر می‌کشد معتاد می‌گذارند!
آبِ منتهی بر سرِ کوزه نمی‌گذارد چرا که قانونِ جاودانه‌ی زنده‌گی
جاری بودن است و شعر درختی که تبرش "نقد" است

تابه‌ای با دسته‌ای از حوا

شاید به هوای جنبانندنِ گهواره دستی به جانبی بیازی
 ولی فقط بعدها دریایی که با گوری تماس پیدا کرده بوده‌ای
 زمین پیازی ست گردان که از چشم انسان گاهی خنده را جاری می‌سازد
 و اختیار رودی ست که مانند خیاری به چاقوی اجبار تکه تکه می‌شود
 ما در بچه‌گی سیب‌هایی را غلتان در بازی فقط دیده بودیم
 برگ‌هایی خندان را در درخت و نقش‌ونگارهایی زیبا از امید را بر دیوار
 اما نمی‌دانستیم که قساوت از سیم‌ها و ساقه‌ها عاقبت
 چراغ و آدمی هر دو را فرو خواهد چید نور را به زندان یا به دار دعوت
 و درختان را در به‌در و گریان راهی دیارانِ غربت خواهد کرد
 شاید به هوای سفر با قایقی روزی پا در درونِ خویش بگذاری
 ولی فقط بعدها دریایی که در تابوتی خوابیده بوده‌ای
 و دنیا نهنگی بوده است بی تفاوت برای اش
 که از دنده‌ی راست شروع به خوردنِ اندیشه‌ها کند یا از دنده‌ی چپ
 ای میخ‌های تابوت هنوز چه بچه‌اند آنان
 که شما را اشتباه می‌گیرند با ستاره‌گانِ شبانه‌ی آسمان
 و نمی‌دانند که هر چه قدر آدم چراغ اختیار را شل و سفت کند در سرپیچ
 باز دو تخم دنیا و آخرت را فقط یک تابه است تابه‌ای با دسته‌ای از حوا

چشمِ درختِ روشن!

گویا خورشیدها زادگاه و حجم و گفتارشان با هم متفاوت
 اما سایه‌شان به سردی و سیاهی اصلن با هم تفاوتی ندارد
 و پوست‌ها عیارغم رنگ‌شان
 تمام‌شان رویِ رگ و استخوان و خون را می‌پوشانند
 تو روحی هستی گذرنده از صدها سدّ و هزاران مانع
 و حتا ریزترین ستاره‌گانِ نادیدنی و هسته‌های ناشنیدنی
 برای‌ات اهمیتی عظیم دارند من در زمستان و در ظلمت
 خودم را با سوزاندنِ عمرم گرم می‌کنم
 و پروانه‌گان در میهن و از هم میهنانِ خویش
 بسیار بیش‌تر آزار می‌بینند تا در غربت و از بیگانه‌گان
 ای ساعت‌هایِ ستاره‌گون
 آن عقربه‌ی در خلوت و تاریکی سکنا گزیده هم نبض دارد
 و هنوز هم پیشِ انبوهِ آدمیانِ آسمان‌اندیش ارزشِ خویش را دارد
 گرچه این‌جا این مرده‌گان از استخوانِ خویش چاقو می‌سازند
 برای قلبِ مهربانِ یاران و آرمان‌هایِ دیروزِ خودشان
 برای سرِ امید و پایِ تکاپو را بریدن
 با این همه چراغ‌هایِ جاودانه خفته در زیرِ خاک
 عیارغمِ رنگِ پوست و زبان و سمت و سویِ اندیشه
 دارند کم‌کم چشمِ درخت را روشن می‌کنند در بیشه

آخرین سنگر

چشمی در کلمات بود گلی در اصوات سحری در نقش‌ها بود
 خدایی در دل با آن چشم تو را دیدم و با دست آن گل
 تو را برتر از ستاره‌گان نشانیدم و خطوط راز آمیز نقش‌ها
 مرده‌گان را به معنایی گرامی کشانیدند دریایی در تندیس بود
 و آتشی در درد دل کردن ستاره‌گان با هم با آن دریا
 پاهای ام برای ریزترین شن‌ها حتا ارزش بسیاری قایل شدند
 و با آن آتش شاعران به مرتبه‌ی والای پرومته ارتقا یافتند
 ای رنگِ آواره‌ی چشم‌های اش
 ای صدای سرگردانِ گلوی اش ای عرقِ اندیشه‌ی پیشانی اش بی‌شمایان
 خدایان به ستون‌هایی از نمک تبدیل می‌شوند و این همه مرده‌ی متحرک
 به فتوادهنده‌گان و بر تختِ قتل تکیه‌زننده‌گان
 حالا تو بیا الکل را ورق بزن و ما را مرور کن
 و ببین چگونه ستاره‌گانِ ظلمانی خم می‌شوند و
 دست فرو می‌آورند تا با انسان خودشان را روشن خودشان را معنا دهند!

قرنفلِ مقدس

آن یک روزنه را داشتم من تنها که آن را نیز از من گرفتند
 روزنه‌ای که قرنفلِ تو از آن نمایان بود
 و مرهم می‌گذاشت بر دردهای بی‌پایانِ دلِ پرده‌ها
 روزنه‌ای که مَحْرَمِ ماه بود و پیوندش با نی‌زارانِ پاک
 چیست در ذاتِ دلِ تنگی که رنگ‌ها می‌شورند و
 امواج سر بر سنگ‌های ساحل می‌کوبند و
 واژگان چون ماهی در خشکی پَر پَر می‌زنند؟ آن یک زورق را داشتم من تنها
 که زنی با رنگی از آسمان بادبان‌اش بود که آتشی ملکوتی
 سکان‌اش بود اما حالا بادها مثل نیزه‌ها قلبِ تو را می‌شکافند
 قلبی که دیگر چیزی نیست مگر نقشی مرده بر پرده‌ها
 قلبی که دیگر چیزی نیست مگر خاطره‌ای خام که از ذهنِ یک قلم می‌گذرد
 با این همه شکسته‌گیِ اندیشه‌ی یخ در تابستان
 و جست‌وجوی بی‌خسته‌گیِ ستاره در فلوتی بی‌سوراخ
 خود بشارتِ امیدی ست شاید باشد خود نطفه‌ای از شعله‌ای

دانه‌ها پرنده را می‌خوردند

دانه‌ها پرنده را می‌خوردند

سنگ‌ها دست را پرتاب می‌کردند

گورها آدم را می‌کندند

و ما هر چه به ژرفای خودمان می‌نگریستیم چراغی در کار نبود

کرم‌ها شناس‌نامه‌های ستاره‌گان را در دست داشتند

و شما بی‌بدن راه می‌رفتید بی‌دهان سخن می‌گفتید

کلنگ و کیوتر در حجم ادراک نمی‌گنجند حالا هم

و از گهواره چشمی به در نمی‌آید بالا هم

خورشید در پس پرده‌های عنکبوت سنگر گرفته

و جان‌بازان در جدال برای کسب نام و مدال با فانوسی در دست‌شان

از گوری به گوری روان دانه‌های هار آسیاب را می‌خورند حالا هم

گیسوی وحشی‌ی روزگار و شانهِ شکسته‌ی ادراک

و ناخنی که در گهواره لبخند می‌زند بالا هم

نانِ بدن و دندان‌هایِ عشق

وقتی درختی را که حقیقت نام داشت از زیبایی‌های رنگارنگِ زبان
از پیچک‌هایِ تلفظ و از پروانه‌هایِ خطِ تهیِ کردیم
دیگر هیچ چیز بر جای نماند و دانستیم که تمام بام‌ها ریشه در پوچ دارند
و عمرِ فتیله‌ها تا پایان در چراغِ توهمِ طی می‌شود
از بالا و پایین کشیدنِ سنِ شما
تغییری در ظلمت و روشنایی حاصل نمی‌شود
پس پرنده از قفسِ همه‌جایی هستی چگونه می‌تواند رهایی یافت؟
لذتی که در موسیقی است
حواسِ گوش را از حقیقتِ رنگینِ گیاه پرت می‌کند
و عکسی که در ظاهرِ مناظر دوربینِ عکاسی در اعماق را از یاد می‌برد
وقتی که حقیقت‌هایِ آویخته از شاخه‌هایِ درخت را چیدیم
و گردِ جان‌مان را شستیم
تنها دندان‌هایِ گرسنه‌ی گردونه‌ی گیتی بر جای ماند
از بالا و پایین کشیدنِ شهدِ شورت فقط نسلِ زنبور پُرجمعیت‌تر می‌شود
و پروانه‌ی هلی‌کوپتر را از چرخیدن به گردِ قلبی آهنی گزیری نیست

من‌های تو

آغوش بگشایم تو من ام که هزاران گلِ صدتومنی را به راهات فرش کرده‌ام
 بوسه زنم تو من ام که صدها هزار لب را به روی سرت عرش کرده‌ام
 جارو کنم تو من ام که غبارِ جلوی راهات را سراسر همه دریا کرده‌ام
 ای ماهیِ دوست نهنگِ دشمنان ات من ام
 نه گفتن به خار و خاشاک به خشکی و خرید و فروشِ قلوب
 در این غروبِ انسان و ابرِ انسانیت من ام
 من ام آن برگِ تک و تنها در میان رنگ‌ها
 سرگردان که آیا دوباره از کدام سو سر خواهد زد یک پَر
 تنها یک پَر از آن جارو از آن جاروی عظیمِ عشق؟
 و چه خواهد بود آن نخستین واژه‌ای که با دیدارِ دوباره‌ی روی زیبایِ تو
 گل خواهد کرد از هر گلو؟ جهان مانند ماهیِ یتیمی است
 شناگر در شبی ظلمانی و بی‌سحر
 و جای جامه‌ی بشریت در جامه‌دان خالی است ای آغوشِ پرواز کرده
 ای آغوشِ رفته دل‌تنگی‌ی هر سنگی که نشسته در سرِ راهِ تو
 و روشنی‌ی اشکِ چشمِ هر غباری که چکنده بر خاک
 به انتظار آمدنِ صدایِ گفشِ تو ای امیدِ غایب من ام!

زمینِ خشکِ من

آن تَرَکِ تَرَکِ ها بر آن زمینِ خشکِ دلِ من بودند
 که خسته‌گی و تشنه‌گی‌شان را دیگر هیچ چیزی
 دیگر هیچ کسی نمی‌توانست زدود
 آن دودهایِ درهم پیچنده‌ی آسمانِ دورِ دردهایِ من بودند
 داروها از بی‌تأثیری‌یِ خویش می‌گریند
 و کتاب‌ها از تبدیلِ خویش به آجر می‌گویند
 کلمات سفت‌اند و دیگر روح را به دلِ خود راه نمی‌دهند
 درهایِ بسته بسیار دیر درمی‌یابند سعادت را
 که ارمغان می‌شود به آنان در تقِ تقِ دستیِ دفترهایِ تهی و دق کرده
 بر روی هم انباشته در گوشه‌هایِ اتاق
 و دنیا بی‌هوده از پایِ بلندِ مرغابیانِ فرامی‌رود به ناکجا می‌رود
 بر شانه‌هایِ ظریفِ تو سنگینی‌یِ دردِ تمامِ کایناتِ کیهان است
 پری‌ای در ریه‌هایِ ات خانه دارد
 و تَرَکِ تَرَکِ دلِ آدمیان از غریبه و آشنا چه در نزدیک و چه در دور
 همه زمینِ خشکِ اطرافِ خانه‌یِ من هستند

زغال در هیچ منقلی میهنی نمی‌یابد

اشکِ توست این برف‌های سبک‌بار و تُرد این سفید این پروازگر
 این آرام که پنبه‌واری‌اش چشم‌های انسان را تخت‌خوابی می‌کند
 برای خسته‌گان و دل‌شکسته‌گان عشق رسوا که می‌شود
 به رنگِ زاغ می‌شود پای تو هستند این سنگ‌ها این متروگان
 این مظلومان این اهانت‌شده‌گان که در جای‌جایِ بدن‌شان
 پیداست نشانه‌های تیپای دشمن و دوست فردی که مطرود می‌شود
 آسمان نام‌اش را از شناس‌نامه‌ی خویش پاک می‌کند
 خلاصه‌ی عمرِ تو هستند این ناقوس‌ها این هشدار
 این نفرت از هر چه گلوله و دار و قوسِ نرمِ نسیم
 سبک‌ساریِ روحِ تو را بر اشیا رقم می‌زند دست‌خوشِ اضطراب و گرداب است
 قویِ سرگردانِ حقیقت و دریده‌گریبانِ امید شکسته‌تنگِ پیوند
 زغال در هیچ منقلی میهنی نمی‌یابد
 قایقی آن واپسین واژه را با خود باز نمی‌آورد
 اشک‌های من‌اند این پَرهایِ کَنده شده از پیکرِ پرنده‌گانِ کُشته
 که آرام آرام بر گوری گم‌نام معنایی روشن را فرومی‌بارند

ستاره ناخنِ تو است

ناخن‌های او به ستاره‌گان تبدیل شدند و بر سینه‌ی آسمان نشستند
 زمین قطره اشکی ست منجمد و سرگردان به هر سوی روان
 در جست‌وجوی دو چشمی بازتاب‌گرِ انسان
 و انگشتی که عقیقِ عشق بر آن
 هنگامی که ستاره ناخنِ تو است هوای چشم‌های ما را دیگر که خواهد داشت؟
 یک قطره در جوانبِ بدنِ خویش دو بال را کاشته
 و خودش را قو معرفی کرده اما تو فخرِ نفروش بر سیاره‌ی مشتری
 زیرا که شعرهای تو همه از عقده‌های تو نشأت گرفته‌اند!
 اما اشک‌های ما در ته دریا ذره‌ذره به درّ تبدیل می‌شوند
 و روی برمی‌گردانند از تبارِ تاریکِ تک‌سلولی‌ها

ایزد ریزد ما را چون ریزه‌های باران

ایزد ریزد ما را چون ریزه‌های باران
 بر کشت‌زارانی که پنهان خواهد ماند رازشان جاودان
 چه دردی آیا بالاتر از این که من ندیده تو را و نشنیده آن گل‌بخ را بمیرم؟
 چه حسرتی آیا سرشارتر از آن که سر استکان برای عشق بر باد برود
 اما تا واپسین ثانیه‌ی حیات‌اش نداند نام محبوب‌اش را؟
 کاش زنده‌گی را ریزه‌ریزه ما از همان آغاز از رموز تأثیر آوازا می‌آموختیم
 کاش نازکای مو را می‌شکافتیم
 و می‌دانستیم که برف‌ها پنهان‌اند در ذات‌شان کاش پیش از هر چیز دیگر
 قدم به میهمانی قلوب یک‌دیگر می‌گذاشتیم
 و می‌فهمیدیم که گل‌های سنگ جاویدان‌اند
 رود و سنگ و کوه و آتش و فلات را رعد و برق و جنگل و جوانه و خاک را
 آب و آینه و شانه و سرمه و سرخاب را
 ذره‌ذره من کاویدم به جست‌وجوی تو اما سرانجام جز چهره‌ی خویش
 که بدل چهره‌ی دیگران است یا استحاله شده‌ی چهره‌ی خدایان
 چیزی نیافتم من در این جهان

بینایی‌های زنگاری

فرق نمی‌کند که پنجره در کجا واقع باشد
 مهم سری‌ست که از آن بیرون می‌آید تا علتِ سر بر باد رفتن‌ها را
 سرشکسته‌گی‌ها را سرافرازی‌ها را دریابد
 مهم نیست که کاکل به چه سمت خوابیده باشد مهم مغزی‌ست هشیار
 که کاکلی‌ها را دوست داشته باشد
 گلویی که زنده‌گی‌شان را زیباتر از این‌ها بخواهد بخواند
 تمام جاهایی که تا به حال من در آنان بوده‌ام تو را می‌گیرند
 بی‌تکراری و نجابتِ تو را با نسیم‌ها می‌گویند
 وقتی پرنده در شعر آشیان گذاشته است چه فرق می‌کند که درخت
 پا در کدام سرزمین دراز کرده و دست‌اش چه زبانی را ببوسد؟
 وقتی بینایی مثل لولا زنگ زده است چه فرق می‌کند که پنجره و چشم
 در کدام جانب جهان واقع شده باشند؟

قطب‌نما

اگر جغرافیا به سمت راست برود
 پس با دوستان‌اش که در سمت چپ هستند چه کند
 و اگر به سمت چپ با دوستان‌اش که در سمت راست؟
 اگر به بالا پس درخت و خاک را و اگر به پایین پس سحاب و سما را؟
 تو یک مسئله یک مشکل یک گره هستی در این هستی
 که دو نفر را با هنر سه نفر را با پول چهار نفر را با مقام
 موقت مشغول به خویشان می‌کنی یا به زنده‌گی "در هر جایی"
 یا "هر در جایی" سرخی را نمی‌دهد به دست کسی و اگر هم بدهد
 باز دوستان تکه تکه باز هم سایه گان و خویشان پوسیده
 و باز ابرها پراکنده می‌شوند قطب‌نما چه چاره‌ای دارد جز امید ناگزیر به فردا
 و ما جز مبارزه جز دل‌بستنی آتشین به آن آخرین واژه؟
 شما آن گاه به بالاترین مقام ممکن مثل ستاره دست خواهید یافت
 که این سوزن تجربه‌های خودش را ذره ذره جمع و به کار بندد
 و آدمی بداند که سرنوشت مردم جهان (چه کنده چه برجا)
 همه دکمه‌های یک جامه‌اند

او عریان تر از همه

تنها حجاب بر حجاب می‌افزایند حروف

و عشق را که معروف‌ترین شقایقِ جهان است چنان در خویش می‌پیچند
 که دیگر شقیقه حتا عرقِ خویش را باز نمی‌شناسد آیا خوش‌بخت تر نبودند
 یا نمی‌شدند گل‌برگ‌ها با در آغوش گرفتنِ خاموش‌وارِ شب‌نم
 و تو بی‌جست‌وجوی علتی برای پروازِ پرنده و اندیشه سر بر بالش گذاشتن؟
 ما مثل ذراتی در ذاتِ خاک

از این سرِ عالم تا آن سرِ عالم را کاویدیم به جست‌وجوی او

غافل که او عریان تر از همه زیباتر از آهوانی که در رمه

همان طور در ریشه‌های ازل غنوده بود زنده‌گی و مرگ را بی‌لب سروده بود

آیا تنی عاشق و متفکر در ژرفا بودن و تا آخرِ عمر تنها ماندن بهتر است

یا بر سطوح رقصیدن و سرود و سبزه‌چیدن و سر بر حلاوت گذاشتن؟

ودکایی در واژه‌گان بود که از او هر گوش بی‌هوش و هر چشم

عاشقِ خواب‌های خوش می‌شد

شانه‌های مار

شعری ست این گورستانِ گسترده و بی‌کران با فرمِ مختلفِ فاتحه‌های اش
 با قلوبِ گوناگونِ مقبره‌های اش با سنگ‌های رنگارنگِ مهربان اش
 شعر است این گورستانی که در برابر خویش می‌بینی
 با شادمانیِ بیرق‌های اش با غروب‌اش که سرخیِ چشمی ست گریان
 پس چرا تو دیگر بی‌هوده دست به قلم می‌بری؟
 نان‌های گرم و تازه‌اند برای دهانِ خاک این جنازه‌ها
 شعرند برای گوشِ خاک این بیل‌ها
 ما همه قربانیانِ قوانینِ ناعادلانه‌ی دلِ دنیا
 و فاتح و مفتوح چون فرم و محتوا چنان در هم تنیده دریغا
 که بی‌یکی از آنان نه نانی سروده می‌شود نه شعری پخته
 پس چرا تو دیگر پاهای ات هم چنان به راهِ مبارزه
 و در دست‌ات درفش کاویان؟ من اگر میسرم می‌بود
 مسیری دور از خواب را می‌کردم انتخاب
 مسیری که از آردش الهامی دو آتشه به عمل آید
 و در کتاب اش قبری نباشد و نه از شانه‌های مار دو انسان روپیده

مرا به هر نامی که می‌خواهی صدا بزن!

گلوی تُنگ را فرصتی تنگ است مرا به هر نامی که می‌خواهی صدا بزن!
 راه ناهموار و هوا تاریک است هر چه زودتر دست‌ام را بگیر!
 ساعت‌ها یخ زده‌اند بگذار اعدادم هم نشینِ اجاقِ جانِ تو باشند!
 هنگامی که او به آسمان نگاه می‌کند ستاره‌گان می‌بارند
 هنگامی که به زمین سبزه‌ها می‌رویند
 شنا کردن‌اش مرواریدها را در دریا می‌زایاند
 و تاختن‌اش در بیابان مُشک‌ها را می‌رویاند
 پس تو مرا به هر نامی که می‌خواهی صدا بزن از صدای تو هر روح
 دارای بدن می‌شود هر بدن دارای روح در قحط‌سالی‌ی قلوبِ راستین
 و در خشک‌سالی‌ی ایثار حتا هم سایه‌گی‌ی سنگ برای ساغر غنیمتی‌ست
 و در پهنه‌ی بی‌پایان وقاحت‌زار ریزاچکه‌گی‌ی شرم از پیشانی‌ی شمشاد
 اوج نجابتی‌ست پس پیداست که آشنایی‌ی من با آن آرواره‌ها
 و گاه دست در دست‌شان گذاشتن‌ها سوءِ تفاهمی بیش نبود!
 اینان از پیدا نکردنِ آبی برای شنا و شهابی برای معده‌های‌شان
 خود را خون خواهِ خون‌های به ناحق ریخته شده‌ی دلِ عقیق خوانده بودند
 اینان به نیابت از تُنگ‌های شکسته عَلم برافراشته بودند
 اما به کوری چشمِ اجاق جاودانه می‌سوزد شعله‌ی دلتنگی در جهان
 تو در هر کشتی و با هر اندیشه‌ای که می‌خواهی باش
 اما بادبانِ مرا نگاه بکن! سکانِ مرا صدا بزن!

گلویی که غنچه‌ی تو است

چاپاها زیاد بودند در میان‌شان شریف هم کم نبودند
 اما هیچ کدام‌شان مرا به تو نرساندند اوج آوازت را زیبایی‌ی روی‌ات را
 با من در میان نگذاشتند برفه راه می‌رفت در چاپاها
 چاپاهایی که برخی فکرشان سطحی برخی عمیق بودند
 اما هیچ کدام‌شان بهاری را بسته‌بندی نکرد و ارمغان به کلاغ
 چشم‌های ما را به کفاره‌ی کدام گناهی منقارها از جای کنده‌اند؟
 نفع عمری طولانی تنها شاید در این است
 که آدم ریاضی ریاضت را بهتر یاد می‌گیرد
 و قطاری را که واگن‌های اش تابوت هستند از بر می‌شود
 بهای بهار در بازار هر چقدر زیاد هم که باشد
 باز بسیار پایین‌تر است از ارزش خاکی
 که نشان پای تو را در خود دارد و آواز سفید و متلاطم کف از گلویی‌ست
 که غنچه‌ی تو را به نام صدا می‌زند

چراغ‌هایِ رابطه

تو گفتی: «پرواز را به خاطر بسپار پرنده مردنی‌ست»
مشکل در همین است در همان پرنده‌ی دوست که هستی ما برای اوست!
بی تو آسمان را می‌خواهم چه کنم؟
چه روم به دست‌برد زدنِ خانه‌ی خورشید
وقتی که "پرومته" در ظلمت و زمهریر برای همیشه مرده است
برای همیشه آوازش را با خویشتن برده است؟
بگذار پس از تو دیگر منقارِ من هرگز آشیانی را نسازد
از هیچ آب‌دانی در زمین یا آسمان هرگز آبی را ننوشد
آیا دیگر هیچ نسیمی آن پرنده‌ی رفته را به این جا باز نخواهد آورد؟
آیا دیگر هیچ درختی تجربه نخواهد کرد نشستن با او را گلی به او گفتن را
گلی از او شنیدن را؟ افسوس که ما از ابتدا نمی‌دانستیم
که بالاترین و واقعی‌ترین گنج جهان در گنج‌خانه‌ی جانِ تو است
و گنج‌خانه‌ی جانِ تو را هستی و نیستی از تن!
تو هستی سازنده‌ی چتری از عشق
تو هستی سرشار‌کننده‌ی استکانی از ستاره
خاک به خاطر سپرده است یادِ پایِ پاکِ مشعل را
و داس سفرِ سخت و بی‌تکرارِ دانه را اما باز زاری و دل‌تنگیِ کمان
در فراقِ بازو ادامه دارد و سرِ سیمِ «چراغ‌هایِ رابطه» را
کرم‌ها به درونِ پیله‌هایِ خویش برده‌اند

شیبه در گهواره

آن جا هر کس که به میهمانی‌ات بیاید نام‌اش نامِ حشره‌ایست
و چشم‌اش شناس‌نامه‌ای ندارد
احشای‌اش از سنگ است هر کس که به میهمانی‌ات بیاید آن جا
و در دست‌اش چراغی از ظلمت آن جا خلأ با خلأ می‌خوابد
و عقرب و ورق می‌زند خاک را پس کجا رفتند آن همه زیبایی‌ها آن آدم‌ها
که سفره‌ی خود را سخاوت‌مندانه می‌گشودند به روی بیگانه و آشنا؟
پس چه شدند بوسه‌های درود و بدرودِ نسرین و نسترن به یک‌دیگر؟
حالا شیبه‌ای پای بر زمین می‌کوبد این جا
برای آن خیمه‌ای که روزی بادها از جای‌گنْدندش با خودشان بردندش
برای آن وجدانی که به وجد می‌آورد حتا حشره‌های بی‌نام و نشان را
ای ابری که به جای خورشید دیری‌ست بر تخت تکیه داده‌ای
ای ابری که با بشارتِ باران و الغای هر گونه برده‌گی هر گونه بنده‌گی
کشت‌زاران را در سراسرِ عمرشان فریب داده‌ای
این خون از پستانِ خویش شیرِ درمی‌آورد و می‌نوشاندش به ستاره‌گان
اما چرا تو نابه‌هنگام شیبه‌ای معصوم را از درونِ گهواره می‌دزدی
و به خاطرِ خوش‌آمدِ حشره‌های بی‌اصل و نسب در گور می‌گذاری؟

کتابی در جلدی از ما

وقتی ذراتِ سرگردانِ هوا ما را تعریف می‌کنند
 وقتی آب‌های بی‌خان‌ومانِ رودها ما را می‌نویسند ما سرگردان‌تر
 ما بی‌خان‌ومان‌تر می‌شویم از آنان وقتی ریسمان‌های خیس می‌خواهند
 لباس‌های ما را با آفتاب در میان بگذارند و بدن‌های بی‌سر
 ما را از اندیشه‌های مهلک نجات ما عرق‌ریزان‌تر از خجالت
 ما فرو بلعنده‌تر از گرداب‌ها ما فرو بلعنده‌ی گرداب‌ها می‌شویم
 کاش بیاییم و به خودمان و به دیگران بگوییم
 اصلن دُم ما از گُره‌گی خر نداشت خورشیدِ ما ذره آبِ ما جوی نداشت
 تا شما عریان و بی‌واژه شوید
 و مثل آجرهایی که خودشان را سرافراز به روی هم می‌چینند
 بروید به سوی ستاره‌گان کتابی در جلدی از ما است این
 کاش ذراتِ خاک ایمان بیاورند که آدم هم‌چنان که الان
 از همان روز ازل نیز ذات نداشت و وجدان‌اش چون پرچم
 در جهتِ وزش باد خودش را بر می‌افراشت

دفی در خون

مرغابیان هنوز می آیند آن جا بر آن سپیدزار و بر مزارِ بهار می گریند
 ماشین‌ها اما هوای دیگری را به سر دارند قلب‌شان نبضِ ما را
 چشم‌شان گریه‌ی ما را نمی فهمند طبل‌ها چرا شما را صدا
 چرا شما را تهیج کردند در ابتدا؟ طبل‌هایی که می دانستند
 برفِ عاقبت دانه را چنان در لحافِ خویش خواهد پیچید
 که پرنده از بی‌اکسیژنی دیگر فراموش خواهد کرد رقصِ رنگین کمان و
 پای کوبیِ غنچه‌ها را حالا دیگر کالسکه‌هایی که از کوچه و خیابان می گذرند
 چرخ‌های از مهربانی و از عشق ندارند و نه چشمی
 برای خواندنِ به گجا می‌رود این زمین
 سنگ است که خود را حجیم کرده است و بی‌کران
 و نامِ دریا را در شناس‌نامه‌ی خویش ثبت
 افسوس که کسی در آغاز نمی‌دانست که آن دَفِ اصلی
 در خونِ عاشقِ توست در خونِ عاشقان و سر زدنِ خورشید
 از رخسارِ بی‌مثالِ توست حالا دو خیزابه‌ی گوشِ دریا
 در دور دست‌ها گم می‌شود بهار هنوز می‌آید به این بی‌رنگ‌زار
 و دلتنگ بر مزارِ مرغابیانِ ناکام می‌گرید

دروغ‌های معصومانه

کوه‌های پهن‌اور و بلند پس از مشورت‌های طولانی با یک‌دیگر
این‌گونه گفتند: «انسان حجم کوچکی از بی‌گناهی است»
و دریا‌های شب و روز بی‌قرار از اندیشه سخنان‌شان را این‌گونه ادامه دادند:
«در احاطه‌ی آهن و تیغ و سنگ و وزش خنجر و خیانت
دروغ‌های کوچکِ انسان نیز معصوم است»
و من که ماسک‌های بسیار را بر رخسارِ نایاران دیده بودم
و چاقوهای پنهان را در اندیشه‌های‌شان دانستم که آنان انسان نبوده‌اند
چون ورق‌ی قلبی در ورق‌های دیگر بُر خورده‌اند
درختانِ عاشق و دست‌در‌دستِ یک‌دیگر گفتند:
«جایای کوچکِ انسان بر رویِ روحِ زمین زمین را از تنهایی درآورده است
زمین را به هندسه‌ی عشق امیدوار کرده است»
و بیابان‌هایی که غبارشان انسان‌ها بودند
سخنان‌شان را این‌گونه در پی گرفتند:
«گناه‌کارترین دریا هم بخشوده خواهد شد با شنای نوزادِ آدمی در آن»
و من که از کوه‌پایه‌ای به کوه‌پایه‌ای روان بودم
با دل‌ام که نیمی از آینه و نیمی از سنگ نیمی از ماه و نیمی از خسوف
دانستم که برخی از جانوران بسیار انسان‌ترند از انسان

هجرت

و وقتی که این سرزمین خود را با من غریبه یافت
و وقتی که این سرزمین در من کوچک‌ترین جایی برای پا گذاشتن نیافت
و وقتی که هیچ صدایی از هیچ جانبی در من او را به زنده‌گی فرا نخواند
تصمیم به هجرت گرفت از من آن سرزمین رفت و در خویش
زمین و آسمانی دیگر را بنیاد نهاد
و شمعی را در چشم آشنایان و دوستان تازه‌اش برافروخت
من در محتاج‌ترین ساعات زنده‌گی خویش حتا
یک قطره‌ی اشک تو را به هیچ کس و به هیچ ناکسی نخواهم فروخت
و جاپای تو را در منجلا ب حتا
تاخت نخواهم زد با گوهرهای درخشان راه شیری
این جا همسایه‌گان برای جواب سلام پرنده یا یک پرسش کوچک‌اش
بر او دو بار منت می‌گذارند!

این جا اوج گفت‌وگوی مردمان در باره‌ی مسابقه‌ی پُرسر و صدای فوتبال
در باره‌ی فوت و فن میلیونر شدن و اتومبیل‌های مدل جدیدی ست
که زنان زیبا را به ساده‌گی تسلیم نران می‌کند
این جا صدای ریزش وجدان جمع یا صدای سقوط روح شمع
دمی قطع نمی‌شود این جا دل دریا از دل تنگی
از نبودن اثر کفش مرغابی از فقدان صدف‌های مهمان‌نواز و خون‌گرم
ریزتر از ریگ می‌شود من وقتی که این سرزمین را با خود غریبه یافتم
و نیافتم در هیچ کجای روح فقیرش جایی برای سر و سیر نهادن

و پلکانی برای صعود به سوی ستاره‌گان کردن تصمیم به هجرت گرفتم
رفتم و در خویش زمین و آسمانی دیگر را بنیاد گذاشتم

مرگ و میکروفون‌های مخفی

به خاطر چند تا انگل که زنده‌گی را متوقف نمی‌توان
که زنده‌گی را متوقف نباید کرد
به خاطر چند تا انگلی که ستون فقراتِ خودشان را به سخن‌چین‌ها قرض داده
یا بخشیده‌اند من هرگز نخواهم بخشود ریاضیاتی را
که از اوست وفاتِ پروانه و از اوست سرشکسته‌گیِ تو
به خاطر کوچِ گاه به خاطر یک زنده‌گیِ هیچ در پوچیِ ای جان‌گاه
تاب آوردنِ این همه جاسوسانِ تار تنیده بر در و دیوار و چشم‌های نخ‌ی
و پرده‌های گوشتی! گُلی در میانِ درختانِ تاب می‌خورد
گُلی به تنگ آمده از خزشِ جنایت از خوردنِ خونِ ادبیات
گُلی که شخصیت‌اش نشان از سنگِ مزارهای بی‌پایان را دارد
ای گوشه‌کنارهای خانه‌ام کدام آب و جارو آیا
بل‌آخره خواهد رو بید تخم‌های ریزریزی را که عنکبوت‌وار
انسان‌ها از لوله‌های تناسلِ خویش در شما گذاشته‌اند؟ چه کسی سرانجام
تیغ از نیام بر خواهد کشید به نابودیِ این دُم‌لِ بی‌نام؟

تخته‌ی زرد

نفرت من از رنگِ زرد به خاطر آن تخته‌ی نازک و ۱ در ۲ متری بود که از بالای اش و از لابه‌لای اش چشم‌هایی خانه‌ام را زیر نظر داشتند برای ماه‌های طولانی و گیسوی پنج‌ره‌ام را سفید کردند نابه‌هنگام و خیلی فوری حالا از تمام گل‌های زرد الاغ‌هایی با سه گوشِ دراز بیرون می‌آیند و موقع آشنایی و دست دادن با دیگران خودشان را ابوریحان بیرونی معرفی می‌کنند دروازه‌ای بی‌گناه و عاشق را باز گذاشته بودند بی‌که خودش از دام بودنِ خودش کوچک‌ترین خبری داشته باشد بی‌که ذره‌ای از نفرت من نسبت به چهارپایان آدم‌نما با دم‌های جاسوس‌شان کم شده باشد هیچ تخت‌خوابی دیگر صرفه‌نظر از ابعادش و درجه‌ی خسته‌گی‌اش در اتاق من خوابی آرام نخواهد داشت و هیچ داروی آرام‌بخشی دیگر لرزش انگشتان دست تو را به رؤیایی خارج از هندسه دعوت نخواهد کرد ای عصب‌های زرد شما را با آن خورشیدِ فارغ‌بالِ درگذشته که در گذشته‌های زنده‌گی‌اش با دوربین عکاسی‌ای آویخته از گردن خوش‌خوشان در دشت و دمن گذر داشت چه کار؟ چه نسبت؟ آن دوربین عکاسی‌ای که عکس‌های فوری‌اش حتا بی‌الکل انسان‌ها را عزل‌گو و مست می‌کرد ماه را با گیسوی سفید بلندش بر اسب می‌نشانید

و برای کسب ستاره‌گانی چند در جیبِ محمد زکریای رازی دست می‌کرد

آلمان، ۲۶ / ۳ / ۲۰۱۰

گرازان

ای میله‌ها و درختانِ خیابان‌ها آیا شما همان‌طور از دیرباز پابرجا
برای جاسوسی‌ست که در سرِ جای‌تان ایستاده‌اید؟
آیا برای ویران کردنِ زنده‌گیِ عابران است
که چشم‌ها و گوش‌های‌تان را در گوشه کنارِ خودتان پنهان کرده‌اید؟
به من بگویید که در پشتِ چوب‌ها و فلزهای‌تان چه می‌گذرد؟
چقدر واژه و نقاشی را چقدر پرنده و بادبان را چگونه و کی
در کجا مخفیانه خفه کرده‌اید؟ من هوایی هستم در به‌در به جست‌وجوی جایی
که اثری از میله و درخت نداشته باشد و هیچ‌های‌اش با چهره‌هایِ مبدل
به کمینِ رهگذری ننشسته باشند
به کجا می‌روند این پرده‌ها و چشم‌ها و چه دارند برای گفتن
این پرچم‌هایی که در هر پیچ و خم‌شان توطئه‌ای پنهان است؟
ای گرازِ آزارگری که ناجوان‌مردانه از پشت به گل‌ها خنجر می‌زنی
و آوازهایِ آزادانه و زیبایِ پرنده‌گان را قسیانه پوست می‌کنی
حتا خنجر و ساطور شبانه‌روز تو را نفرین می‌کنند

و از تو دعای دست‌شان به سوی آسمان است آسمانی سرنگون
 که در بالای‌اش از خاک خبرکش می‌روید
 خبرکشی دراز که از دهان بی‌خدای‌اش بیرون زده دو دندانِ گراز

چشم‌های ابر خیس است

بگذار این خیزابه‌ی خطرناک هم بگذرد از روی سر ما
 و بگذارد صخره‌ی شما را به حال خود!
 بگذار درد و اضطراب و نگرانی را با خود ببرد باد
 به آن جایی که بازگشتی از آن در کار نیست!
 این جا حتا در هجوم هزار شانه‌ی خون‌خوار به گیسو حق فریاد هم نمی‌دهند!
 این جا حتا در تسلط قاطع خلأ و ظلمت به پنجره حق باز شدن هم نمی‌دهند!
 بگذار هر چه می‌خواهد این عقرب زهرش را در ناکامی‌ی دل دریا بریزد
 از این ریختن من نیرومندتر بیرون خواهم آمد از خویش
 ستاره درخشنده‌تر از دل آسمان سوسن معطرتر از زهدان زمین
 بگذار بند پوسیده‌ی بدن خرنده
 خدا را آزادتر کند از بسته‌گی به انسان خون‌خوار

اشکِ دریا

سخن گفتن با ارواح و اشباح و سایه‌ها شایسته‌تر است

زیرا زندانِ تن را به جا گذاشته

سرافراز از خوبی‌ها و شرم‌سار از بدی‌های خویش به دانایی رسیده‌اند

ارمغانیدنِ غزلِ پرنده به دانه‌ها دانه‌ها را از تنهایی درمی‌آورد

و دوستانِ همه‌جایی و همه‌زمانی

یعنی ارواح و اشباح و سایه‌ها در زندانِ بیرون و درونِ انسان را می‌کشایند

و خورشیدها را یکی‌یکی به شنودنِ حرفِ بیضه‌ها دعوت می‌کنند

مورچه‌گان به این نتیجه رسیده‌اند که دنیایِ ریزِ آدمیان را به هیچ بگیرند

روزی اشک‌های من با اشک‌های دریا درآمیخت

و این درآمیخته‌گی را نه انسان‌هایی که مثل شن‌ریزه‌ها در صدف‌ها پنهان

بودند

نه خدایانی که مثل کوه‌ها بزرگ و سر به فلک کشیده

که تنها ارواح و اشباح و سایه‌ها دریافتند

چشم‌ها را پنهان اما درخشنده در دُر یافتند

اسبی در ساحل

با شنیدن آوازی ناشناس گلی ناز کرد و گیسوان اش را افشان
 و به راهی دیگر رفت تا روی سخن چینی‌ی سنگ‌ها را
 با عشوهِی قدم‌های اش بپوشاند و مرا با یادِ نازش تنها بگذارد
 شعری را از ساحل برداشتم اما خودم به قعرِ جهان افتادم
 آن‌جا که صدفی‌شن‌ریزه‌های روح تو را گرم در آغوش گرفته بود
 و استراقِ سمعِ اصلن معنایی نداشت آن‌جا که سمّی
 خودش را استحاله به سوسنی نکرده بود
 و هیچ دختر قشنگی بر سُم راه نمی‌رفت حلزونی تنها و معطر
 سخت دل اش می‌خواست که رازِ تن را با کسی در میان بگذارد
 و روحِ لطیفِ دستی دیگر را در دستِ مغمومِ خودش بخواباند
 ای شن‌ریزه‌ها مرا با متلاطم‌ترین قلبِ جهان آشنا کنید
 ای بوسه‌ها مرا به میهمانی‌ی آن چشم‌هایی ببرید
 که نگاه‌شان از ژرف‌ترین جای هستی برمی‌آیند و وقتی که برمی‌آیند
 مردم اسبی بر گزیده و بلندهمت را می‌بینند
 که عقلِ عظیم "هاملت" بر او نشسته از کناره‌های دریا می‌گذرد
 اسبی که یال اش از شعر شانه خورده و چراغ‌پایی اش
 رسواگرِ سوسک‌های جاسوس و انسان‌های ظلمانی است

آستین

و تمام زیباییِ طبیعتِ سرِ جای خودش نشسته بود
و در دست‌های بی‌آغاز و پایانِ هستی که مثل نسیم بود
ما پروانه‌هایی بودیم سرخوش و رقصان
که نه هوای تمامیت و کمال را در سر داشتیم و نه دردِ مرگ را
و اصلن ذره‌ای هم مو با هم نمی‌زدند زیباییِ آدم با زیباییِ حوّا
شانه همان شاخه‌ها بود و شکستِ یک پرنده
پیروزی را نصیبِ هیچ درختی نمی‌کرد
و چیزی که پی‌درپی سرِ آستین‌ها را پاک می‌کرد جز خنده نبود
این بود و بود تا "روز" سر برافراشت و دید اما نفهمید که چرا
دریاها تو را چون انبوهِ برگ یا دانه‌های ماسه پس می‌زنند
و به پشت‌های هر اس‌ناکِ شب می‌برند
به آن جا که نه "آمدن" می‌رقصد و نغمه‌سرای می‌کند
نه تخمی در آینه می‌شکند یا می‌شکند
به آن جا که تمام زیباییِ جهان از سرِ جای خودش برخاسته است
ماه از نیمه‌ی عمرِ خویش برگزشته است و من به جست‌وجوی کمال
مثلِ نسیمی آواره از شاخه‌ای به شاخه‌ای آویزان‌ام
و با آوازِ دیارانِ گوناگون آمیزان
بی‌که خپسیِ سرِ آستین‌ام با خنده‌ی یارانِ گم‌شده خشک شود

حاصلِ ضربِ تاق‌ها

می‌روم تا تو را در تابِ درخشانِ دریا بیابم در آن تابِ زیبا
 که آرامش را به گهواره‌های خسته ارمغان می‌کند
 و آوازش به گوش‌واره‌ها معنا می‌بخشد می‌روم تا تو را در تاقِ کوه‌ها بیابم
 در آن تاق‌های تکه‌مانده‌ی سر به فلک کشیده از دیرباز
 که هر عقاب را متفکر می‌کند
 و هر گاه را درویشی پشتِ پا زننده به ذخایر گیتی
 می‌روم تا تو را در خاکِ دشت‌ها بیابم
 در آن خاک‌هایی که گاه از رؤیاهای خویش
 سحرانگیزترین شقایق‌ها را می‌زاینند و گاه از انگشترِ یک چوپان
 دو فرشته‌ی رقصان را به میانه‌ی میدان می‌آورند
 می‌آیند این جاسه نوازنده که در نی‌نوازی‌های شان
 شنونده معنای خودش را از دست می‌دهد یا معنای اش آب می‌شود
 آخر در کدام دره چکید جانِ آن جان‌بازان جانِ آن بخشنده‌گان زنده‌گی
 که هنوز دستانِ قسی‌القلبِ "قسمت" گهواره را دارد می‌جنباند
 و برای پرنده‌گان یک "ندارد" دارد دانه می‌پاشد؟
 آخر گوش‌واره را بر گوشِ کدام ترانه باید آویخت
 و تو را در کدام ابر باید جُست تا دیگر حاصلِ ضربِ تاق‌ها صفر نشود؟

این عروس

همیشه به فکر تو هستم من از آن جاست که او
 در خانه‌ای سکنا دارد که سقف و کف و در و دیوارهای اش
 همه از استخوانِ مرده‌گان ساخته شده است از چه ساخته شده‌اید شما
 که زمین در زیر پای تان قرار ندارد
 و آن ستاره‌ی به تنگ آمده از جهان و جان خویش راهِ فرار ندارد؟
 چرا ما زیبایی‌های روییده از کفِ زمین و
 رنگین کمان‌های آویخته از سقفِ آسمان را نمی‌بینیم یا بسی دیر می‌بینیم؟
 و چرا همیشه ما را فکری به منقار گرفته با خودش به ناکجا می‌برد؟
 این ذات که چون تیرها شده است در فضا کی و کجا
 بر زمین خواهد نشست و در زمین آلاچیقی خواهد ساخت
 قانع به آلاچیقایِ کوچکیِ خود؟
 درست است که از نفرت به نفرت آفرینان و
 از دل تنگی برای ستاره و هر چیز پاک تا مرزهای دیوانه‌گی دویده است
 اما آیا مگر دویدن‌های اش خارج از تورِ سفید هستی بوده است
 این عروسی که آهو نام دارد؟

آدرسی نزدیکِ قلبِ کبوتران

وقتی تو نیستی خورشیدِ آسمانِ جانشینِ توست
 که جامه‌ای از زنده‌گی را بر من می‌پوشاند
 و اتاق‌ام را به بیرون رفتن از خود فرا می‌خواند
 ستاره‌گانی که قدم می‌زنند در خیابان‌ها با نگاه به چهره‌ی یک‌دیگر
 تو را می‌جویند و زمین دگمه‌ای‌ست که هر سحرگاه
 به امید شنیدنِ سخن‌های تو از خواب بیدار می‌شود
 وقتی تو نیستی هوای تازه جانشینِ توست
 که مرا به میهمانی‌ی رنگارنگِ برگ‌ها دعوت می‌کند
 و پیرفکران و پلیدنیتان را پشتِ در جا می‌گذارد ای کوبه‌ی در ای ماه
 بی تو به هر راهی که می‌روند نبض‌ها آن را بن‌بست می‌یابند
 و از هر درختی که بالا سوزنی ضدِ زن را در لانه‌ها
 خورشید در سرِ جای خودش بر تخت نشسته است و
 هوای پاک برای باغ و راغِ خطابه می‌خواند اما نه خورشید و نه هوا را عاقبت
 گزیری نیست از نشستن بر سرِ سفره‌ی پوسیده‌ی مرگ
 با این وجود باز آدرسِ عزیزِ تو به قلبِ کبوتران نزدیک‌تر است

چمدانی سرشار از سطرهای عشق

ما آن بافته‌ای هستیم که مدام شکافته می‌شود زیرا جهان جامه‌ای ندارد
 زیرا تمام مرادها سرانجام بر خاک می‌نشینند و بر سر خود مرثی می‌پاشند
 مرا سیمی و زری به خود جلب نمی‌کردند و نه دینی و آیینی
 که مدام با بادهای آواره سخن می‌گفتم با بادهایی که از آواره‌گی
 عریان سفر می‌کردند و در عریانی جهان بینی‌شان را بنا می‌کردند
 این جا پیراهنی است که هنوز بدن تو را می‌جوید و چوب‌رختی‌ای
 که برای ماه به دار آویخته می‌گیرد شکاف‌های روح‌تان را شما
 با شعر و افسانه پُر می‌کنید و شماتران با طلا و جواهر
 اما درون هر دوی آنان حوضی است که آب‌اش از دست
 که آب‌اش از سفیدی می‌رود در هر دیار ستاره‌گانی هستند
 که در هیچ شبی به هیچ قیمتی نمی‌توان‌شان خرید و آتش‌هایی
 که اصالت از سرپای‌شان بالا و پایین رونده را نمی‌توان برید
 چمتی ندارد رشد این درخت پالوده از عقده‌ای
 که هرگز هیچ ریسمانی و گردنی را به میهمانی‌ی خود دعوت نمی‌کند
 و درون چمدان باغبان‌اش جز حکمت و ساده‌گی جز سطرهای عشق
 یا سطرهای عاشق چیزی نیست
 ما آن شکافته‌ای هستیم که مدام بافته می‌شود
 زیرا این دو میله در دست‌های جهان سر خواب ندارند

عریانی‌ی محض

آن قدر از شکافِ دو لنگه‌ی پرده‌ها چشم‌هایی آشکار و پنهان می‌شدند
چشم‌هایی پنهان و آشکار که حالا دیگر عابرِ کوچه فکر می‌کند
که اگر آبی از شکافِ وسطِ پاهای زنی به بیرون سر کشد
و اگر جوهرِ میله‌ی خودکارِ مردی ته کشد آن برایِ و این از
جاسوسی است زمین و آسمان یک جفت کفش‌اند
دست در دستِ یک‌دیگر توطئه‌گر تا تو از هر راهی که می‌روی
نرسی مگر به مغاره‌هایی غمگین که از عالم و آدم گریخته
دارند در عزلتِ خویش می‌سوزند از تشنه‌گی‌ی شدید به آزادی
و از هجرانِ گُشنده‌ی معنی من دکمه‌ی افکارم را تا آخرین دانه باز می‌کنم
تا این پرنده عریانی را به منقار بَرَد عریانی‌ی تمایلاتِ محضِ طبیعت را
و بیرون - هر گونه بیرونی - فواره از صداقت بگیرد
و چاقو جز برای قسمت کردنِ پرواز و پخشِ آزادی نباشد
تکان نابه‌هنگام پرده و قلب از چیست هنگامی که نه توفانی در میان است
نه زلزله‌ای؟ و عذابِ خودکار از دستِ کیست
خودکاری که جای عزیزِ میله‌اش خالی‌ست؟
نمک بر زخمِ دلِ پیچکی که بر دمِ غارها روپیده چه کسی می‌پاشد؟

جرقه کلاه از سرِ خویش برداشت

ناگهان دست‌نوشته‌ای قدیمی شماره تلفنِ آشناییِ عکسِ دوستی
 تو را پرت می‌کند به پایین‌ترین جایی میانِ قله‌های غم
 مانند همین دیروز که ناگهان‌ای داشت دستِ مرا می‌نوشت
 اما پاک‌کنی پروازِ بی‌مقصدِ سطورم را پاک کرد
 یاران‌ام نخستین رگه‌ی آشنایی با عشق را در سنگ‌ها کشف کردند
 و جرقه کلاه از سرِ خویش برداشت و با سفیدیِ کاغذی در ظلمت دست داد
 زنده‌گی نسیمی‌ست بی‌تکرار که تنها یک بار هر کسی را بر برگ‌ها می‌نویسد
 و ضربدری قرمز بر آبی‌های آسمان کشیده می‌شود
 ای قله‌های غم ای مغرورهای پشت‌تان خم
 کاش شما از همان آغاز به بادها و کلاه‌ها می‌آموختید
 که پابرجاترین و ارج‌مندترین کوه خاطراتِ آدمی است
 و جاودانه‌ترین جیک‌جیک متعلق به گنجشکی که رفاقت را به منقار می‌برد
 و شماره تلفن‌اش را فقط به خدا داده است

غربالِ نَزلِ سرا

تری را از آب دزدیدن گرمی را از آتش سیلان را از باد دزدیدن
 نرما را از خاک پیشه‌ی آنان بود و ما نبض‌هایی نظاره‌گر
 که در خویش می‌سوختیم و تلاشِ ماهیان مان خاکستر می‌شد
 تعداد زیادی از بی‌استعدادترین چوب‌ها و فلزها همواره سدی می‌شدند
 تا به بند کشند بیناترین گُل‌ها و دستاوردهای شان را
 و ذره‌گی خاک اگر می‌وزید به عزیز داشتنِ مردمکِ مردم
 نهنگ‌ها راه را بر او می‌بستند
 از حرفه‌ی تو که اشتغال به حرف است
 چه حاصلِ تو و دیگران شد ای غربال؟
 و کجا اصلن ذره‌ای کم شد از شمارِ شقاوت‌کاران و کج‌دستان؟
 دودی پیچ‌پیچ هنوز ادعای جسته‌وجوی عدالت و راستی را دارد
 آن هم در عصری که گُل‌ها و پروانه‌های اش در باغِ آهن و پولاد می‌زیند
 تری از آب دزدیده می‌شود و گرمی از آتش

زمان شکلی ندارد

من اگر می‌باید دستگیر شوم آب را هم می‌باید دستگیر کرد
 زیرا همدست من است او در آتش زدنِ پلیدی‌ها و
 در از جا کردنِ بن‌بسته‌ها و در قرارهایی که صورت می‌گیرد
 برای براندازی یا برنشاندنِ ستاره بر مداری
 اگر کسی می‌خواهد مرا دستگیری کند باید آب را نیز دستگیری کند
 زیرا امیدِ مرواریدِ من از صدفِ اوست
 زیرا کلیدِ دشواری‌های من برای برنشاندنِ نهال در شوره‌زار
 کنکاش با اوست زمینِ دری‌ست چرخان
 سخت‌گیر بر هم‌پیمانانِ راهِ خورشید و بر مشعل به‌دستانِ اعماقِ اقیانوس
 اگر تو می‌خواهی به شهابِ مضمونِ روشنِ دیگری را هم بیفزایی
 یا از بن‌بستِ کلنگی را برداری باید بدانی که زمان شکلی ندارد
 و ماهیانِ رنگارنگ در سر جز عشق به آب اندیشه‌ای را
 تک‌تک سنگ‌ها هم مجرم‌اند هم نه زیرا زنده‌گی و پروازِ دُرنا
 بسته‌گی به شخصیتِ فلاخن دارد

زبان و اقبال

نه! زمین آن نقطه‌ای نیست که پرگار از آن آغاز به حرکت می‌کند
و انسان آن تاجی نه که در میان جانوران بر خاک افتاده باشد
شما همواره رؤیای سَری را در وسطِ پاهای تان می‌پرورانید
که همه‌ی کلاه‌ها در آستانه‌اش به خاک افتند
و کفش‌ها برای دیدارش در صفوفِ طولانی گردِ هم آیند
آقای غروب دلتنگ در کنجِ افق نشسته و اندیشه‌اش دکمه‌ای خونین است
و گرگِ قباله‌ی همه‌ی مغازه‌های کله‌پاچه‌فروشی را به اسم خودش درآورده
خوش‌بختی یا تیره‌بختی‌ی تخت‌خواب‌ها را زبان تعیین می‌کند
و در میان گله‌ی رنگینِ گُل‌ها که چوپان‌اش میوه‌ای ست بر درخت
تو آن شاخه‌ای هستی که ریشه در سکوت دارد ریشه در نگاه
و پوسیده‌ترین استخوان‌ها و مخفی‌ترین خرفسترها
خودشان را رمزگشا لقب داده‌اند تاجی را بر سرِ خودشان گذاشته‌اند!
و صفوفی دراز و منتظرِ دیدار در درگاه‌شان
سرگذشتِ ماری درخشان را بر خاک می‌نگارد

درختانِ ریشه در مه

تمام معیارهایی را که آن یاران بنیاد نهادند ریشه‌شان در مه بود و
کاکل‌شان در ابر و تمام راه‌هایی را که به آن گام نخستین سنگ‌اش
درست شبیه واپسین

تنها آن آینه‌ای که قلب‌اش با قلب تمام موجودات جهان می‌تپد
و دست‌اش بوی تمام آستین‌های جهان را می‌دهد خوب می‌تواند بفهمد

معنای جای خالیِ دوست را و خیانتی را که باران به باران می‌رود
تا چون خنجر تعریف کند پوست را این جایک تصویر است

نیمی از آفتاب و نیمی از سایه نیمی از لذت و نیمی از ذلت
نیمی از دست و نیمی از فاصله ای میوه ای ستاره

چرا آسمان همواره بیوه می‌شود و نردبام‌ها چه با نام چه بی‌نام
معیارها و دستاوردهای‌شان می‌سوزند سرانجام؟

و چرا چشم‌ها تا باز می‌شوند صاحبانِ خودشان را سوار بر درختی می‌بینند
که از مه است و تک و تنها مانده در جهان؟

فاجعه در شانه‌ای پنهان است که از مرگ و زنده‌گی‌ی یک دندان‌اش
تمام دندان‌های دیگر نمی‌میرند و نمی‌زنده‌گی‌اند

و در داسی که معیارهای تیزش برای دوست و برای دشمن یکی‌ست!

روح ما بر دیواره‌های تنور

آنان سوارانی بر ورزهایی با اندیشه‌ای وزین بودند
 ولی مجبور که به خاطر یک لقمه نان
 هزاران تحقیر را بخرند به جان و بگذرند بی‌وقفه از میدان‌هایی
 که تنها خنجر و خون می‌نویسدشان
 مرا بخوان ای وزنه‌ای که در تمام طول عمرت به آزادی عشق ورزیده‌ای
 و بی‌خوابی‌ها و زاری‌های ات برای فواره‌هایی بوده است
 قربانی‌ی تازیانه‌ها تنها آبروی عشق نیست که رفته است
 و تنها در میدان‌های مین نیست
 که سنگِ نان‌های سنگک از پای در می‌آیند ای شورتِ شیفته
 ریشه‌ی تمام تلاش‌ها و طلاخواهی‌ها و حتا الله‌جویی‌ها در تو است
 و دو کفهی ترازو از یک آتش
 پس دیگر چرا ما دوزخ را در گُره‌ای دیگر بجوییم
 وقتی که پارو روح شما را بر دیواره‌های تنور می‌کوبد؟
 زینی دارد هنوز می‌گیرد برای سوارش که روزی روزگاری
 دارای اندیشه‌های وزین بود دارایِ یراقی از عواطفِ والا

دلِ تو قلابی ست بر رأسِ رشته‌ای

آیا آن قلابی که بر رأسِ رشته‌ای قرار داشت دلِ تو نبود
 در پی‌ی شکارِ ماهی‌ی وجودِ من؟ این لاله هم مادرِ مرگ است
 هم مادرِ زنده‌گی از اوست هم پرواز در آسمان هم خزیدن بر خاک
 لبخندِ امروزِ کودک چرا فردا تبدیل به چاقویی در دستِ کسی می‌شود
 و اندیشه‌ی بلندِ عقاب چرا سنگی بی‌اعتنا بر خاک؟
 سرشار از نگاه و صدایِ سوسن بودند چمدان‌ها در ابتدا
 همین چمدان‌هایی که اینک تا دهان می‌گشایند
 از چک و سفته سخن می‌گویند و قراری اگر می‌گذارند تنها با جغدهاست
 گسسته شده است آن گردن‌بند چنان که دیگر نه از دلِ مهره‌های اش
 رشته‌ای درخشان سر می‌زند نه زمزمه‌های ظریف و ریزش
 گوش‌های درونِ سینه‌ای را آرامش می‌بخشد
 داغ‌های متعددِ دلِ لاله‌اند واکن‌های قطار
 و پروانه مسافری خلاصه آمده در خود
 که می‌داند دلِ تو قلابی ست بر رأسِ رشته‌ای
 هنوز در پی‌ی شکارِ ماهی‌ی وجودِ من

پلنگی در چشم‌های تو

و پلنگی در چشم‌های تو التماس می‌کرد
 که من تماس‌ام را با ماسه‌های آن ساحل تنها نگاه دارم
 و راهی بیابم برای خروج اعداد اندوه‌گین از گاه‌نامه‌های سوخته
 از موهای خاکستری‌ی انسان دریایی سر می‌کشد
 که ماشه‌ی تفنگِ پیری را می‌چکاند اما دلتنگی نه بر خاک فرو می‌افتد
 نه خونی از تن‌اش خارج می‌شود در مرزهای خودی و بیگانه
 این گرگِ آواره رها از آواره‌گی و بی‌پناهی نشد
 ولی عودِ نگاه‌اش با سروردهای خوش‌بویِ خویش قرمز کرد روزگاران را
 شما تصویری بودید رسم شده بر زمین که باران می‌شست‌اش
 باد می‌بُردش و نیز نیمکتی بودید در سواحل و پارک‌ها
 که نم می‌پوساندش غم می‌خوردش ای شیر
 ای در مقابلِ ضعیفان دلیر
 چرا تو التماسِ خورشیدی را که به دندان‌ات گرفته‌ای و با خود می‌بری
 هرگز نمی‌شنوی؟
 چرا تو لرزشِ عصبی‌ی دست‌های درفش را بر لبه‌ی پرت‌گاهی معیّب
 اصلن نمی‌بینی؟ طناب‌ها با قوس‌های‌شان در آغوش میله‌های بلند فلزی
 دارند بی‌وقفه آواز می‌خوانند آوازهایی متشنج چون یال اسب
 و میله‌های منزوی دارند از سرما می‌لرزند در ساحل چشمی نشست‌ه بر میز و
 منظره‌ای متناقض حل شده در فنجان
 و چند رقمِ غمگین بر صندلی‌ها جا خوش کرده‌اند

(با دست‌شان که ستونِ چانه)

بادِ حواسِ دریا را با خود می‌برد و پرت می‌کند در دره‌ها
 و پوستِ انسان و حیوان و گیاه بیش‌تر از هر روزگارِ دیگر
 امروز تمنای امضای زرینِ آفتاب را دارد
 من سبزی‌یِ برگی هستم جدا شد از برگ
 با تضادهای نقش و نگارِ تودرتویِ دل‌ام
 که چون گردبادی آواره بر خاک می‌پیچم و می‌روم
 دور می‌شوم از چخماق‌های سنگ از آماج‌های تفنگ

از سرِ اتفاق

پرنده‌ای که بر درختان به جای پا با پشت‌اش می‌نشیند
 تا آسمان در چشم‌های ما با منقاری آبی آشیانی بسازد
 سوختن همیشه‌گی آرزوهای رنگارنگ برگ‌ها
 آیا از واژگونه‌گی معیارها بر زمین نبود و سقوطِ بشقاب از قله‌های انسانیت
 از چنگالِ قرقی؟ ما قیچی و بال را هم‌زمان در درونِ خویش داشتیم
 ما آفتاب و سایه را و زنده‌گی پروازی بود دروغا
 که دیگر به مبدأ خویش باز نمی‌گشت
 قاشق چگونه به پشتِ سرِ خویش ننگرد به آن جا که عشق سُم ریخته
 و درختان منقارهایی بر آمده از زمین‌اند؟ انسان‌ها را باد روزی
 چون پوشال از سرِ اتفاق به این جا آورده بود
 انسان‌هایی که چشم‌های‌شان را گویا کلاغ‌ها از ریشه در آورده بودند
 انسان‌هایی که هر یک چاقویی در اندیشه‌های‌شان پنهان کرده بودند
 در زیر این سایبان بی‌آغاز و پایان
 خاک بوسه بر پای پاندازان و قصابان می‌زند
 و تاج را بر سرِ تاجران و جلادان می‌گذارد
 تو چنان گسترده‌ای که ستاره‌گان آسمان در پره‌های توست
 و سنگ‌های زمین در چنگالِ اهلی‌ات من نامه‌ای در مورد اسب‌هایی
 که سواران‌شان سنگ‌محک‌هایی از گونه‌ی دیگرند
 و بر گونه‌های‌شان خال‌ها یگانه و معطرند
 به بادها نوشتم اما هرگز جوابی از بادها دریافت نداشتم

وہ کہ چه شوری!

حتا برای افشای پرده‌هایی که از جنایت آویخته شده‌اند
 و برای بریدن طناب‌هایی که از سایه ساخته
 پول باید از جای‌اش برخیزد و آن همه راه را بیاید تا این‌جا
 و خودش را بپردازد به شما دنیا جیبی‌ست بی حساب و کتاب
 و ما همه سوراخ‌های‌اش اما یکی ظلمانی یکی نورانی
 بند دل من بریده شد و نشستن چون سنگ را در گوشه‌ای ترجیح دادم
 آن‌گاه که دانستم که یک جیک ساده
 مادر هزاران گره در زنده‌گی‌ی یک گنجشک است
 و ریشه‌ی گران‌قدرترین شهاب‌ها و شمشادها حتا در قعر قانون جنگل
 کاش این چنگ پاره می‌کرد پرده‌هایی را
 که بر روی‌شان چهره‌های انسانی نقش بسته اما در پشت‌شان نمی‌دانم چه
 کاش این ورق همه‌ی واژه‌های دروغین را از دل خویش می‌راند
 و تنها طبیعت بکر را در دامان‌اش می‌پروراند
 (طبیعتی با زیبایی‌های وحشی) وہ کہ چه شوری به قلم دست می‌داد!
 و چه کیفی می‌کرد دریا! اگر که کیف‌های جیبی
 تنها جای خرد و احساس و ستاره بودند
 و دکمه‌ها جنایت را باز و بسته نمی‌کردند!

پوستِ فقیرترین میوه

پیراهنِ او پیکرش را نظاره می‌کرد و من روحِ تو را از سر تا ته
 به درستی و دقیق می‌خواندم و از پوستِ صدایات
 برای کتاب‌ها جلدی می‌ساختم زمین و آسمان دو چشمِ ما هستند
 که بی یکی از آنان پاره می‌شود رشته‌ی دریافتِ جهان
 و مهره‌ها شاکی از دستِ یک‌دیگر
 کجاست گریبانی که گُلّی ختمی از آن سر به بیرون بیاورد
 و بر تمامِ خطاها نقطه‌ی پایان را بگذارد؟ آینه روح را ظاهر نمی‌کند
 از این رو توبه و تقیه همیشه تقه بر در می‌زنند واردِ هر خانه‌ای می‌شوند
 و پیکرِ تو که زیباترین کتابِ جهان است ناخوانده می‌ماند
 کفه‌های این ترازو با دو گوشِ آدمی نسبتی دارند
 اما افسوس که صدا فقط از سفرِ تیغهِی چاقوییست
 در پوستِ فقیرترین میوه‌ها

مورِ معما در قفل

در آغاز دو پای گشوده بود و یک واژه‌ی استوانه‌ای و گوشتی
 و پر و بالِ تخیل می‌خواست بیرون زند از هندسه‌ی هستی
 گوشه‌های جگر انسان در کجا دیگر گوشتِ دمِ توپ نخواهند شد
 و نمک‌ها دیگر نه به رنگِ زاغ؟
 قلبِ تو از آغاز درش باز بود به روی دوست و دشمن
 تا آن که تفنگ‌ها تجاربِ رنگارنگ را شلیک کردند در فلق‌ها
 و شرق از پلِ بی‌پایانِ پول گذشت
 ما در آغاز مانند میوه‌های خام سرشار از ایثار در راهِ هر دهان بودیم
 و ساقه‌های چند پله بالاتر از خودمان را هم سان آسمان می‌دانستیم
 تا آن که چشم‌زخمِ حاسدان چون قیچی
 به میهمانی‌ی نمک‌لب‌ترین برگِ درخت رفت پشتِ رنگین‌کمان شکست
 و تخیل تصمیم به خروج از هندسه‌ی هستی گرفت

زبانِ مادری

و صد‌ها هزار موجِ بال‌های من بودند برای رسیدن به اوجی که صیدش
میلیون‌ها ماه و ستاره است ماه و ستاره‌ای که تو را هرگز فراموش نمی‌کنند
مثل تو که خودت هرگز فراموش نکردی

حتا یکی از آن سیگارهای مرده‌ی افتاده در ریگ‌زارهای دوردست را
گفنی از دود گشوده که می‌شود عقابی رخ می‌نماید: تمام نماها را دیدنده
با چشم‌هایی که دو گُل اند آبشار دنده‌هایی ست مذاب
که آبروهای بر باد رفته را باز نمی‌تواند آورد
یا بی‌آبرویی‌ها را نمی‌تواند شُست

و آن مهره‌ی نارنجی رنگی که بر سطح دریا تاب می‌خورد
هشدار است به آدمیان ساکن اعماق دریا که بالا آمدن از پله‌های آب
ارمغانی جز فقراتی شکسته و تاریک را در بر ندارد و جز شرفی
که دیگر هوای گذر از این طرف‌ها را به سر ندارد پس آن پروانه‌ی فاتحه‌خوان
پشت فرمان کدام ماشینی نشسته است و با چه دنده‌ای دارد می‌راند؟
که ما به گرد پای حقیقت هرگز نمی‌رسیم و هنوز هر موج کوچک
چون جوجه‌ای بی‌گناه چون جوجه‌ای زیبا

پَرپَر می‌زند و با جیک‌جیک‌های نگران‌اش پدر زمین را فرامی‌خواند
آیا آسمانی که به زبان مادری‌ی من صحبت نمی‌کند
نمی‌تواند پتوی مناسبی برای من باشد

و نمی‌تواند روی دلتنگی‌ها و بی‌هویتی‌های تو را بپوشاند
دلتنگی‌ها و بی‌هویتی‌هایی که مثل تَرکِ ترسناکِ سنگ‌اند

یا به فراخی گشوده مثل دهان نهنگ‌اند؟

زبانِ درونی

قدح در کرد زدن تا کی و تق بر بی‌دری یا بر دری جاودانه بسته؟
 و تا کجا سخن بردن سخن گفتن با جان‌هایی که کارشان ژاژخایی
 و بارشان ژاله‌هایی سطحی‌ست؟ چرا درازایِ فلش به پردیسی ختم می‌شود
 موج زننده در سراب با صغی سراسر سرشار از صیادان
 که حقیقت را صید نمی‌کند قلاب‌های شان؟
 اگر خودش را سرگرم نکند نخ با گره زدن و گره گشودن
 و دستِ ما با کوبه آن و این هر دو از غصه دق می‌کنند
 و بسی نابه‌هنگام می‌میرند سیب تا بیاید خودش را بشناسد
 الغبا به آخر عمرش رسیده است و دلِ پیاله صد هزار بار شکسته
 از زبانِ پیچیده‌ی درونِ ما پیچک‌ها سر در نمی‌آورند
 و دیوارها دیوانه می‌شوند!

بارگیری

خورشید و باد و بط و سنگ و سبزه دشت و دریا و کوه
 و درخت و کوکو آیا حقیقتی خارج از وجودِ خودشان دارند؟
 و آیا شکسته‌گیِ قلبِ یک شیشه در هر جا به یک توهین
 یا به یک سنگ نمی‌رسد؟ من از هر سایه‌ای که رفتم
 یا از هر سایه‌ای که باز آمدم به حنجره‌ی تو رسیدم
 و خیزابه‌های تو را شنیدم این رود خودش هم به یاد نمی‌آورد
 که تا همین دیروز دل‌اش یخ زده بود و در هیچ کجای چشم‌اش
 هیچ آتشی هیچ حقیقتی را نمی‌نوشت
 ستاره توان خواندنِ رموز را از آن هنگام به دست آورد
 که قمری‌ای عاشق پیام از پیامبری نوظهور آورد که تو بودی
 و هیچ حقیقتی نبود خارج از پیکرت
 خار تو نوش داروی چشم‌های بیمار است
 ای درخت به یاد آر قمری‌هایی را که دوستان می‌داشتند
 و دست در دست سبزه می‌گذاشتند
 قمری‌هایی که چشم ما را گشودند به رنگین‌کمان "زیبایی"
 و به برگ "حقیقتی" که زاده‌ی زهدان اوست

پشتِ پا زدن به هر معنا

پیاله خود را پُر کرد از پشتِ پا زدن به هر معنا
 زیرا که خالی بودند تمام شهرت‌ها و ثروت‌ها
 و هر عمارتی را که لب‌ها می‌آفریدند بنیادشان بر آب بود
 و قدرت از آن‌ان که روی‌شان سنگِ پا را مست می‌کند
 ما کیان‌ایم که همواره پوچی‌های درون‌مان را
 پُر می‌کنیم با ساختن دنیا‌های خیالی و بر آوردن از ژرفای واژه‌ها ماکیان
 که از خالِ چهره‌اش عاشق می‌شوند حتا سنگ‌های آسمانی
 زمین فهمیده است که زیرِ پای‌اش تهی‌ست و کهکشان چون نهنگی عظیم
 دهان گشوده است به بلعیدن‌اش در دست‌های ما پاک‌کنی‌ست
 که هر از گاه پاک می‌کند خط و خط‌های پشتِ سرِ اُردک را
 تا شما از یاد ببرید بادهایی را که ستونِ ناستوارِ ساختمان‌ها بودند
 و سنگِ لب‌هایی را که همیشه دلِ شراب‌ها را می‌شکستند
 و اضطراب‌هایی را که تمرکزِ حواسِ دریا را می‌ربودند
 مرا دوباره چه کسی باز خواهد گرفت از دهانِ آتش
 مرا دوباره چه کسی طنین خواهد انداخت از حجره‌ای نازنین
 در هیئتِ پرسشِ پُر هیبتِ «ما کیان‌ایم؟» تو کاهن باشی یا نباشی
 کیانِ معنایِ تمامِ کائنات بر باد است

حلقه حلقه‌های دنیا

شخصیتِ هر چیزی به سلسله‌ای از شخصیتِ کس‌های دیگری بسته‌گی دارد
 و طلوع و کسوف ستاره به دل‌کاملی یا دل‌شکسته‌گی آسمان
 در هر دقیقه پنجه‌ای هست که گریبانِ دقیقه‌ی دیگر را می‌گیرد
 و او را مجبور به تولد می‌کند زنجیری شدنِ آدم
 از آن جاست که پایانی نیست حلقه حلقه‌های دنیا را
 نیز آغازی و اصلن تشخیص نمی‌توان داد
 فردای امروز را از دیروز امروز مادرِ دیروز را از ماهِ امروز
 آینه هر چه در خودش می‌نگرد می‌بیند آبی همان آبی است
 و شما همان گردن‌بندی را به گردن آویخته‌اید که نگین‌اش گاه صیاد
 گاه صید است مراها کنید به دیوانه‌گی در بیابان
 با دردهای ام که حلقه‌ی نامزدی‌اش به انگشتِ سؤال می‌رود
 و زمین را به مدارِ عشق و انقلاب فرا می‌خواند

جهان تنها شده

گلی با ایستایی اش بر دو پا و سرکشایی اش به کجایی تو
و نیایی هرگزای من که ربودایی سیاهی بود از چشم های انتظار /
پس تن تنهایی تنهای دیگری شد تنجای از تنهایی
با صدایی که گوش را در خودش داشت
با چشم اندازی که چشم را در خودش داشت و واژه ای که دهان را در خودش
زنده گی باری ست سنگین بر دوش کوچک شقایق
ما را که بهاری هستیم سرکش
تو چرا چون بقچه این گونه به تحقیر بر زمین می اندازی؟
دریا با ایستایی اش بر دو پا
و سفرایی لحظه به لحظه ی چشم اش بر صفحه ی ساعت
و گنجایی سر فر فره از نفهمایی رفتار پُر فتنه ی عشق /
تو خودت را عمیقن بکش تا نقاشی ها تسکین بیابند ای سیگار
و شما ای ریگ های رنگارنگ بیابان روان باشید هم چنان
با گیسوی تنهای سفیدتان
به جست و جوی آن دندانی که قاطعانه به مرگ و مرداب و نامردمان
نه می گفت و به جست و جوی آن بقچه ای که سرشار از سخن های مُشکین
و نور چشم های عزیزان بود حالا این صلیب
چهار موج وحشی را در خود دارد و خارزاران دردمند
دستمالی را بر پیشانی خویش بسته آه ای خدای سبزپوش بهاری
هجرت جاودانه ی تو از درون ما هجومی مهیب بود به درخت معنا

درختی که کهکشان‌ها به دورش می‌چرخیدند!

ولی آیا چه کسی؟

یک حادثه‌ی عظیم زمینی به تکه ابر کوچکی داشت بسته‌گی
 که روی خورشید را بگیرد یا نگیرد و امید و ناامیدی من فرا و فرود من
 به آن که ماه چهره‌ی زیبای تو را ببیند یا نبیند
 زلزله‌ی اصلی در درون انسان رخ می‌دهد و اسب را به سوی فرشته‌گی
 یا به سوی ابلیس سوق آن پیاده‌ی فقیری که به آرامش درونی دست یافته
 بسیار خوش‌بخت‌تر است از خورشیدی که در گردونه‌ی فلک نشسته
 با کبکبه و با جیب سرشار از زر چهار اسبه به پیش می‌تازد
 والاترین و زیباترین مزارع چنگ فرا می‌اندازند
 مگر که پاره ابر درون چشم‌های تو را به دست آورند اتومبیلی از باران
 و میوه‌ای از تصادف ناگاه می‌تواند نقطه‌ی سوگ بگذارد
 بر پایان زنده‌گی هزاران فیل و فتیله جهان‌بینی‌ی ما را عوض کند از ریشه
 و گیسوی جهان را در عرض یک لحظه سفید
 اصلی‌ترین چراغ در چاهی تولد می‌یابد و قوف یافته به این که بالای پلکان
 همان پایین پلکان است و سکه‌های دوپا را نیم‌رخ‌ست از پری
 نیم‌رخ‌ست از دیو ولی آیا چه کسی می‌تواند به طلسم بزرگ دست یابد
 یعنی به آرامش درونی هنگامی که معده چرخ آسیا است
 و ابر ناگزیر به پوشیدن لباسی سیاه
 برای آخرین وداع با خورشید؟

گرما خواهرِ عشق است

فصل تمام جست و جوی اش برای وصلی بود که داشته باشد در خود اصلی
 که شاخه اش سرشار از گرما و آغوش است زیرا گرما خواهر عشق است
 زیرا آغوش ابلاغ سبز محبت است
 ابله کسی که ویران می کند ستون های سرای هستی را
 و نسل ها را فقط ابلق می بیند مرا به سیمی وصل کنید!
 تا چراغ ها روشن شوند و چشم ها از آوندها فرا آیند
 زیرا سرما برادرِ نفرت است زیرا هر ذره ای از گنجِ ازلی عشق
 در رنگی پنهان است در رگی مرا صدا کنید!
 تا جغدها رو به سوی تان بگردانند و جواب تان دهند
 جغدهایی که انگشتان شان ده نوروز است
 ما دو بال داشتیم روزی روزگاری دو بالِ اصیل و عاصی
 که روی سرما زده گان را مثل بیضه می پوشاند و یک منقار
 که نان در دهان گرسنه گان محبت می گذاشت
 اما از هنگامی که سه تیشه ی نادان
 ویران کردند ناودانی را که در آغوش اش اشکِ کبوتران بود
 و برداشتند ستون های سخاوتمند عشق را از زیر سقفِ تقویم ها
 و جدا کردند از دل لاله داغ های خردسالِ عزیزش را
 فصل ها سردشان شد و عریان سلام ها بازاری
 و شما استحاله به پاره زبانه هایی که شان فقط دهانِ جارو دوست می دارد

عنكبوتِ شهرتِ طلب

ترازویی با دو کفه از واژه و رنگین‌کمانی که دو نقطه‌ی ناگزیرش
 مرگ و زنده‌گی‌ست رنگِ چشم‌های تو گولام زد از آغاز
 چنان که ندانستم آن شهرت‌طلب را نام عنكبوت است و کارش
 تنیدن تار بر لولا مولای ما شاهینی بود
 تن‌پوش‌های تهی را به منقار برنده و هر رنگ تنها برای بازنده‌گی زاده
 و زن‌روزنه‌ای مهربان برای نوری که با انتظار درازش در صف ایستاده
 آیا کارِ ریسمان‌ها از ازل وزن کردنِ گلو بوده و بارِ پشتِ الاغ
 انبوه دروغ؟ تو واژه‌ای از انشای کبوتر را تغییر دادی
 و هیچ نیندیشیدی که حتایک نقطه‌اش شرفِ کیهان می‌تواند بود
 یا معنای زمان را به کلی تغییر دهند
 ماه‌روزنه‌ای‌ست برای نگاهِ زنی که حوصله‌ی تنگ‌اش
 تُف می‌اندازد به قلدری که از قامت خود دری ساخته فقط برای قدکوتاهان

مرا شلیک نکن!

مرگ جلوی آینه ایستاده بود و داشت خودش را آرایش می کرد
و می دانست که چه زنده گی ها عاشق اش هستند
و آماده ی جان فدا کردن در راه اش جهان را به تیرکی بسته بودند با طناب
و شانه ی دهان تو به گیسوی شعر نظم می داد
"چشم بند"ی بی اعتنا به جوانی خویشت می رفت تا اعدام شود
تا دیگر هرگز به این جا باز نگردد در دورها آینه ای ست
ناتوان از دریافت راز ایستاده گی استوار درخت
و نگاه داشتن پیمان سبزش با آب و نور و ریشه زدن در اندیشه و ایثار
ماه پیری ست سفیدگیسو سر بر آستان رنج بشریت گذاشته
و من گلوله ای که به هر قلب یا مغزی که شلیک شوم خودم را گشته ام!

نامفهوم شدنِ زبانِ انسانی

نامِ تو را می‌نگارد خورشید از همان سر صبح در جهان با قلمی زرین
 در جاهای آشکار و پنهان و پروانه‌ای درمی‌آید از قلبِ من
 که با دو ورقِ کوچک‌اش بال می‌زند و می‌رود به جست‌وجوی شقایقی
 که شب‌نمِ شادی از سر و روی‌اش می‌بارد جهان حفره‌ای تاریک است
 که هر چه مورچه به کشفِ ذات و زوایای‌اش کمر می‌بندد
 زبانِ انسانی نامفهوم‌تر می‌شود تا نامِ تو را بنگارد در جهان
 از همان سرِ شبِ ماهِ چون مدادی نوکِ خودش را می‌تراشد
 اما خطِ سفیدِ انتظار در چشم‌هایِ من گویا جاودانه باقی می‌ماند
 و دوازده پروانه‌ی کوچک در ساعتِ غریبه با شادی و پایکوبی
 این‌جا انگار سرِ خروس را به جایِ سرِ خودکار از تنه‌اش جدا کرده‌اند

خانه‌ای در پشتِ زبان

ما در صفی ایستاده بودیم که عمودی بود و به سر و کله‌ی یک‌دیگر زدن مان
 برای تبدیل شدن به چند واژه‌ی ناقابل بر سنگ
 که حتا سنگ‌ها هم برای شان ارزشی چندان قایل نیستند
 نغباری مایل به شسته شدن است اما قلب‌اش چنگ می‌اندازد به خاطرات
 تا از خاطرات کلاهی بافته شود برای سرِ سنگ‌پشت و ستاره‌ای برای افق
 خوش به حال کسی که در پشتِ زبان خانه دارد
 و چون سطلی ست خالی از هر گونه احساس غم و شادی
 باد می‌وزد و قرار داده‌ها را با خود می‌برد تجربه‌ها را با خود می‌برد
 و در پیگرِ جوانه‌ها شیرهی دادگر و بی‌دادگر
 دیگر از هم باز شناخته نمی‌شوند
 کرانه‌ها اما چگونه می‌توانند ساکت بمانند خدایا؟
 وقتی که در صفی بی‌کران از تیزیِ قناره‌ها هزاران قناری و طوطی آویخته
 مرده و سنگ شده‌اند وقتی که عاقبت هر عمر در سفرِ عمودی‌اش
 به مغازه‌هایی در زیر زمین می‌رسد که مشتری و فروشنده‌اش هر دو
 یک حشره است

زن‌های گیاهی

صدا به جایی نمی‌رسید و ما چون صدها چرخ و دنده‌ای بودیم
 که در اجبار حرکت اختیار را از دست می‌دهند
 پهن می‌پندارد که با به تن کردن تک و توکی شعر و اندیشه
 به جای جامه به شهاب آسمان مبدل خواهد شد
 سبزه‌ی صدا از جایی سر نمی‌زد آب ما را قورت می‌داد
 و میدان خالی می‌شد از مردان فواره‌ای
 و دیگر اصلن انگار نه انگار که چرخ‌ها برای آن نگار زیبا می‌چرخیده‌اند
 جایی اگر برای اسکان هست تنها در جان آدمی ست
 و غربیل سوراخ‌های خودش را بسیار تنگ می‌کند سخت می‌گیرد
 تا از میان هزاران تپه‌ی تپاله یک دو گوهر اصیل به دست آید
 و صدها چرخ سخن‌دوزی تعطیل شوند و نخ اختیار آزاد از حبس قرقره
 و پاک از تیغ‌هی چاقو لخته خون آسمان
 و سرانجام پرنده‌گان شعر را مبدأ و مقصد پرواز دل‌زن‌های گیاهی باشد

کادوی تو کهکشان است

اگر آن گره بوسه بود بالبان ام بازش می کردم اگر پا بود
 خودم را برای اش شاهراه می کردم و اگر بال آسمانی پهناور
 کادوی تو کهکشان است پیچیده در کاغذی از اندیشه و نخ اش از عاطفه
 تا کی آیا در این جا پای مال پای سنگ ها خواهند بود قلوب انسانی
 تا کی آیا چشم ها مقوایی و رشک ها آتشی؟ در الفبا هزار دام است
 تاج آزادی زن واژگون و مرد خودسر در میان مرغ ها رها
 اگر آن بوسه گره بود با دست بازش می کردم اگر شاهراه
 خودم را برای اش پا می کردم اگر آسمان بود
 برای اش بال هایی پهناور می شدم تا کی پرسش ها خام خواهند بود در تخم؟
 تا کی سنگ ها دست ها را پرتاب خواهند کرد؟
 جشن تو پایکوبی شهاب هاست و در چهره ات چشم ها
 چون دو سیم موازی هم زنده گی در زنده گی را
 هم زنده گی در مرگ را چراغانی می کنند

شعر خواهر دیوانه گیت

اگر ماهی از خود و از خانه بیرون نمی‌رفت
 مرا نمی‌دید پَرپَر زنان و افتاده در خشکیِ ساحل
 و دست فرو نمی‌برد و مرا بر نمی‌داشت و دوباره پرتاب در آب نمی‌کرد
 پُر تب و تاب خواهد بود زنده گیت آن کسی که در دنیایی زاده می‌شود
 که دهان نهنگ است و حاصل جمع پنجره‌ها در پایان صفر
 تو را باز می‌کنم پس از این دیگر به محیطی که منجیان اش از خاک‌اند
 خاکی که اگر از دریای شعر بیرون بیفتد مثل ماهی می‌میرد
 عذاب چرا این همه به خودمان می‌دهیم و درون مان را می‌کاویم
 به جست‌وجوی پنجره‌ی خدا؟ شناها و پروازها
 همه به مجمع‌الجزایری از سنگ ختم می‌شوند و چه بسیار نهنک‌ها
 که جزای جنایت‌های شان را نمی‌بینند در این دنیا خاک پای او شد باید
 که آثار نجات بر دست‌های اش ماسیده است
 و جان اش را هر کسی که ورق می‌زند به ساده‌گی می‌فهمد
 که کویرها و ایزدها به بن بست رسیدند
 از آن روزی که چشم‌های تو به دو ماهی تبدیل شدند
 و دریا ندا در داد که ای برادران
 در این دنیای سرشار از سنگ و هذیان شعر خواهر دیوانه گیت است!

انقلاب در ملاقه

دره دهان نهنگ است خندان به ریش آنان
 که می‌اندیشند از کینه‌کشی‌ی دریا گریخته‌اند یا بر دریا پیروز شده‌اند
 از ۳۲ روزی که در دهان است حتا یکی هم سالم نمی‌ماند در پایان
 و انقلاب حتا یکی از هزاران درد پروانه را درمان نمی‌کند خمیازه
 خَم‌اش به کمان و زه‌اش به زن ارتباط دارد و یا‌اش از دریا می‌آید
 در این دنیا تیری ست که نوزاد را از همان آغاز
 بی آن که روح‌اش اصلن خبری داشته باشد کوه به کوه و
 مو به مو تعقیب می‌کند سلمانی‌ای با سر تاس‌اش رهبر انقلاب است
 و از تاس آب می‌خواهد با شعبده‌بازی آتش را بیرون بیاورد
 بیرق تا از دردهای درون و از اندوه هجران‌ها بگریزد
 خودش را به امواج شعر و موسیقی می‌سپارد
 اما اشک‌ها در گوشه و کنار جان نهنگ هم چنان کمابیش کمین کرده‌اند
 خوشا دندان عقل را کندن و به جای‌اش رقص و مستی را نهادن
 خوشا عشق و هم‌خوابه‌گی‌های رنگارنگِ دو پروانه با هم
 خوشا خمیازه‌های از لذت و از خسته‌گی‌های ما هم
 و از خوابی به خوابی دیگر رفتن و چشم نگشودن دیگر به انقلاب‌های در ملاقه

نه به فهم / که به حس

نقطه‌ای ست ناخوانا در جان

که خود را صبح‌ها بیش‌تر از هر وقت دیگر می‌دهد نشان
 نشان سر از بالش برمی‌دارد و می‌بیند که پره‌های تو همه از دست رفته‌اند
 و در از دست‌رفته‌گی‌های‌شان دیگر زمین نقطه‌ای ندارد تا به گردش بگردد
 تا به تا می‌آید خودش را باز بشناسد
 می‌بیند که زنده‌گی چون رؤیا پا به گریز گذاشته است
 و هیچ‌گردی خبری از سیمرغ را به این سرزمین باز نیاورده است
 گوزنی در آشپزخانه آشپزی می‌کند
 گوزنی که خودش ناخواناست و نامفهوم اما می‌خواهد ذاتِ شعله‌ها را بفهمد
 و خَلق را بیدار کند در تخم‌مرغ
 از بام تا شام شور و شوق‌اش نمی‌خوابد این فواره‌ی جوان
 شور و شوقی که هم چشمه‌ی خطاهاست
 هم دنیا‌های نوین را می‌کند بنا گوسفند خیلی دیر درمی‌یابد دریغا
 که قربان صدقه‌ی گرگِ خود می‌رفته است تمام عمر
 چنان که زمین می‌گردد به گردِ جنون
 و جن دست فرا و فرود می‌کند تا کبریت‌ها را نهان دارد
 این درختِ خردمند آیا ریشه‌های‌اش دارند یأس را می‌نویسند؟

به جست و جوی نه جست و جویی

سطلی بر سطح هستی شعرهای ساده و سطحی می نویسد
 و زود منظورش فهمیده می شود توسط دریا
 که این گونه برای اش کف می زنید شما
 و آن سالن پُر می شود از تمساح دریلی در خیابانی خراب
 در دست دندان پزشکی و سنگ ها که دندان های زمین اند
 ماهی ای که تجربه کرده است عصیان بر صیاد را
 به جست و جوی ریشه های زیبایی های وحشی و عطشی هر چه بیش تر
 به ژرفای دل دریا می رود صندلی ای تک و تنها در ساحل نشسته
 می زند زخمه بر گنه افکار و کردار آدمی
 آدمی ای که به هیچ وجه دل از دنیا نمی کند
 دندان پزشکی شعری را از دهان تو ریشه کن کرده است
 اما جای خالی موج را موجی دیگر پُر می کند جوری که ساز اول
 با ساز دوم اصلن مو نمی زند
 و سه شانه رقصی یگانه را جاودانه تکرار می کنند
 اندیشه ای سطحی به ساده گی در سطلی غرق می شود
 بر صدها صندلی ای آبی ای آسمان اما زیباترین ستاره گان نشسته اند
 و در دهان گورستان همه ی گورها یک مزه دارند

شیشه‌های سرشار از اسطوره و افسانه

چرا سایه در آب که می‌افتد خیس نمی‌شود و سرما نمی‌خورد؟
تا سر ما را دیگر بیش از این نخورد آتش با آه و ناله‌اش با گلایه‌اش
که: «سوختم! سوختم از عطشِ عشق!»

در مرا که بطری‌ای هستم باز کن و جرعه‌ای شعر از من بنوش
تا مرهمی باشد بر زخم‌های ات و فراموش کند خود را و خدا را
جهان را برفی که بر سرت نشسته است!

عشق کفش می‌پوشد و می‌زند بیرون از خانه با هزاران آرزو
اما ناگهان در خیابان مرگ پشت پا می‌زند به بهار و

شعر و حقیقت چون دود به هوا می‌روند و بعد محو می‌شوند
ما قطره‌های یک باران هستیم که تا می‌آییم کلید را پیام‌وزیم
قلوبِ شما به فلز تبدیل شده‌اند و افسوس که زنگ‌های فلز
جای بیدارباش ساعت و آواز خروس را نمی‌گیرند

جناس‌ها گریبان جناس‌ها را گرفته به دنبال خویش می‌کشند

قرینه‌ها پا در جاپایِ قرینه‌ها می‌گذارند زیر و زبر واژه‌گان
به دنبال تکمیلِ یک‌دیگر و سازها در پی‌ی هم‌نوایی با نی‌اند
مفهوم‌ها تا فرصتی به دست می‌آورند هی در آب می‌افتند و

هی سرما می‌خورند و هزاران زخم و زاری چاره‌ای ندارند

جز باز کردنِ سرِ شیشه و نوشیدن از اسطوره و افسانه

قفسی که انسان‌ها تک‌تکِ سیم‌های‌اش هستند

پدرِ گوش و زبان در آمد آن قدر ما حرف زدیم و حرف شنیدیم
و از این زدن‌ها و شنیدن‌ها از هیچ دری سرانجام هیچ منجی‌ای در نیامد
گرچه عشقِ مادرِ ماهی‌ست با حقیقتی سفید در پهنه‌ای از سکوت
ولی در نجاتِ شخصِ خودش هم در مانده است
به راستی چرا این که کله‌اش گره‌ی زمین است و قلب‌اش دریا
و آسمان را مثلِ بال‌ش به زیر سرش گذاشته و آرامیده
هنوز تشنه‌ی ستایشِ دیگران از خود است؟
کاش من تو بودم ای عودی که در دورترین جایی از آدمیان
همان‌طور داری برای خودت می‌سوزی و همان‌طور برای خودت ساز می‌زنی
و می‌دانی ما منجی‌ای که از نجاتِ جهان دم می‌زند
حاضر نیست حتی ذره‌ای از ثروتِ دُم‌اش را بتکاند در دامنِ آدم‌های فقیر
پس پلنگ چرا نپرد به سوی ماهی که با چشم‌های نوینی دنیا را می‌نگرد
و چرا یک عاشق دیوانه نشود از الفبا؟
قفسی که ما انسان‌ها تک‌تکِ سیم‌های‌اش هستیم
پدرِ حیوانات را در آورده است و از دود دری ساخته است
تا هر کس که از آن وارد می‌شود نبیند و نداند که متکاها در جانِ خویش
بچه نهنگی را پنهان دارند بچه نهنگی که از همان آغاز زنده‌گی به هر قیمتی
سختِ هوای ستوده شدن را دارد

زمینِ مکعبِ شکل

وقتی زمین بزرگ‌ترین سرگینِ جهان است جُعلِها جاسوس می‌شوند و
 عنکبوت‌ها زیباترین صدای جهان را می‌بافند
 اما تو اندوه‌گین نباش ای گیره‌ی گیسو زیرا ستاره‌گان باز جمع می‌آیند و
 می‌خندند به ریشِ بزرگ‌ترین سرگینِ گردانی که پروردگارِ جهان است
 تو آن بادی بودی که روزی شکم‌ها رهای‌ات کردند در فضا
 ای تاجِ سرِ جانوران ای آزاده ای رها
 که این چنین قفس می‌سازی برای رقصِ سازهای دل‌سوخته
 و این چنین ابر می‌نشانی بر درِ خانه‌ی خورشید
 در به در می‌رود رنگین‌کمانی که در مُشتی خنده دارد و در مُشتی گریه
 و هم‌بسته‌گی‌اش با شانه‌های دل‌شکسته /
 وقتی خدای بی‌چاره حتا خودش را از چاه نجات نمی‌تواند داد
 پیدااست "دیروزی" که از آبی و از پرواز سخن می‌گفت
 امروز گم‌شده‌های‌اش را در روده می‌یابد و بر ریش‌اش تُفی‌ست
 از فرزندانِ فرزانه‌ی خاک که یا به این دنیای جُعلانه و جاهلانه هرگز نیامده‌اند
 یا بسی نابه‌هنگام و ناعادلانه به خاطر مشعل و به خاطر پروانه
 سر بر بالش مرگ نهاده‌اند من زمینی را می‌جویم که به جای گروی بودن
 مکعبِ شکل باشد

دایره‌ی خردسال

این تاسِ قمار از استخوان‌های بدنِ ما ساخته شده
 که داس‌ها را چنین شیفته‌ی داوی مدام
 بر سرِ هستی و نیستی‌ی سبزه‌هایِ شما می‌کند و شهاب‌ها را آواره
 به جست‌وجوی نقطه‌ای یکتا که تابشِ آفتاب و برآمدنِ درخت از او باشد
 سگه‌های قلبِ نپض‌هایی بازنده را در پی دارند
 و زنده‌گی در آستین‌اش برای فریبِ آسمان همواره تاس‌هایی را ذخیره
 من هر چه می‌دوم به سایه‌ی خودم نمی‌رسم
 داسی پَرپَرزنان و بی‌هدف از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌نشینند
 و دایره‌ای خُردسال با آوازش به درخت معنا می‌دادند

چراغ دل اش نمی خواهد روشن شود

هر کاسه‌ای تو را به اندازه‌ی گنجایش خودش بازتاب می‌دهد
 ای دریایی که مادر تو امانِ خس‌ها و گنج‌ها هستی
 ای دریایی که هم امان از تو هم خیانت از تو است
 آیا به خاطر نیمه‌ی روشنات دهان‌ها باید متبرک شوند اول
 تا نام تو را بر زبان بیاورند؟ تلفظ نامِ تَفَنگِک یا ترانه
 بسته‌گی به منفعت لب دارد و آن قدر خَفَت و خیانت دراز است مثل سیم
 و خفاش پخش در آسمان و زمین
 که چراغ دیگر دل اش نمی خواهد روشن شود
 و تو از دلتنگیِ مجبوری که گاه‌گاهی به خودت تلفنی بزنی
 و با خودت در باره‌ی ستاره‌گان و مفهومِ سعادت به صحبت بنشیننی
 خیزابه‌های دنیا ناخواناست و هر کس به اندازه‌ی همت خودش
 رفیقِ چراغ می‌شود من برای خودم نامه می‌نویسم

آینه‌ای که از پلکان به آسمان رفته است

با دنیا در افتادن حدیث سنگ و سر است سر بر سنگ کوبیدن است
 من در این سبزه قطره‌هایی را یافتم که نسب‌شان به تو می‌رسید:
 بخاری که بالا رفت از سوزاندن جسد و باران‌هایی که پایین آمدند از حسد
 و سر کوفتند بر آرزوهای زمینی / با دنیا آشتی کردن
 هم آغوشی‌ی آب و آتش است حدیثی بی‌قرار با داغِ دلی
 که در دیس تقدیم می‌شود به شقایق هاون پشیمان نیست
 از کوبیدن هنر در خویش و نه لب از بوسه بر نیمه‌ی روشن زمین
 دراز است داستانِ دستی که از دلِ سنگ
 گاه زیباترین زنبق را درمی‌آورد گاه سنگین‌ترین زنجیر را
 پای ما را با اندیشه‌های قدیمی و بادهای باستانی بسته‌اند
 و تیشه لحظه‌ای به درستی‌ی کردارِ خویش تردید نمی‌کند
 و شما گردها و گیپک‌ها را از آینه‌ی پندارِ خویش نمی‌زدایید
 زیباترین آرزوهای دیروز امروز در روده‌ها سفر می‌کنند
 و گرگ دریا را به دندان گرفته اما چشم‌های اش خیس از اشکِ ندامت است!

کشیده به سنت

ستاره‌ای را نگاه می‌کنم که آسمان‌اش تو هستی گلی را می‌بویم
 که درخت‌اش تو هستی نامه‌ای را می‌نویسم که کاغذش تو هستی
 به راهی گام می‌گذارم که زمین‌اش تو هستی
 اما نمی‌دانم چرا باز صندوقِ پُستی دل‌اش سخت گرفته است
 و پری که نوکِ خود را در جوهر فرو می‌برد از مبارزه‌ی مرگ و زنده‌گی
 روسفید بیرون نمی‌آید؟ از خانه بیرون آ
 گرچه در بیرون ریا و سودا مسلط است
 و گرچه پرنده‌گانی که به کلیسا و کنیسه و مسجد گذر دارند
 جز به روزمره‌گی‌های زنده‌گی دل به چیزی بسته ندارند
 ستاره با شب‌مرگی‌ها و بیدار خوابی‌های‌اش با اندیشه‌های‌اش
 نتوانست حتا پری از زاغ را سفید کند و زمین را از ادامه‌ی راه خویش
 لحظه‌ای متردد مصالحِ ساختمانِ هنر از دلِ واقعیاتِ زنده‌گی
 از درون خیابان‌ها و شهرها و از کردارِ ماشین‌ها و آدم‌هاست
 که بیرون می‌آید و کشیده به سنت می‌زند
 من چشم‌های‌ام از انتظار سفید شد و
 دواتِ آبی‌یِ آسمان را روان در هیچ کوچه‌ای ندیدم
 و نه رنگین‌کمان را در حالِ زدنِ حلقه‌یِ دری گرچه بر زمینی می‌پویم
 که راه‌اش تو هستی در سایه‌یِ درختی می‌نشینم که گل‌اش تو هستی
 دست‌ام کاغذی را می‌بوسد که واژه‌اش تو هستی

آسمان بُزی است و ستاره‌گان زنگوله‌های اش

جناس‌ها در جملات جناس‌ها را جلب می‌کنند
 تا چشم‌ها و گوش‌های خواننده‌گان و شنونده‌گان به بی‌راهه بروند
 و بدجنسیِ انسان پوشیده بماند پوشاک‌ها و زینت‌ها
 زمستان و پاییز را فریب می‌دهند و یک نیلوفر
 پرده به روی هزار منجلاب می‌کشد تا شب‌ترین شب‌ها هم
 امیدوار سر بر بالش بگذارد آسمان بُزی است و ستاره‌گان زنگوله‌های اش
 و ما که پشم‌های مان بدون قیچی زنده‌گی را سر نمی‌توانند کرد
 در جدایی و دل‌تنگی برای شپش به هنرها روی می‌آوریم
 از شاشی که کسی بر برف‌ها کرد ردی مثل حلقه‌های زنجیر به جا مانده
 ای واژه‌های زندانی که آدم‌ها را زندانی‌تر از خود می‌خواهید
 زندانی‌تر از خود می‌کنید
 آیا آن گیاه همان‌طور بدون گشایش بانگی در تنه اش
 و آویختن جواهر از شاخه‌های اش
 هزار بار زیباتر از حالا نبود و آیا آن خوابِ بی‌چاه و بی‌گرگِ کودکی
 صد بار پاک‌تر و والاتر از این بیداری؟ از تن و روح
 کدام پرده و کدام چوب‌پرده است که حالا دیگر مردمان
 کون‌شان را با شعر پاک می‌کنند؟

به هیچ وجه قابل اعتماد است

ریگی بر گورِ گربه‌ای می‌گریست و بازی‌های مرا به یاد می‌آورد
 مرا با درخششِ دو چشم‌های تو در چشم‌خانه‌های ام
 شب از شب تنها شب را درمی‌آورد
 سگی ست این جا که دست‌اش از پاسداری ست و گوش‌اش از وفاداری
 و دهان‌اش شاعری این خانه از ناخنِ گربه ساخته شده
 که ساکنان‌اش نابینااند ستاره از ستاره ستاره را درمی‌آورد
 تنها برای باختنِ ابر تنها برای تاختن
 اسبی را که دست‌اش به دیوار اعتماد ندارد
 من آن نیستم که هستم و نمی‌دانم‌های ام همواره در سفرند
 تو دریایِ تخیلی که این گونه می‌موجی و این گونه می‌مویی
 برای گرمای آن بازی‌هایِ کودکانه برای بوسه‌ی آن کمان‌های کوچکِ راز
 که با بادها به سفری بی‌بازگشت رفتند
 انسان مومی ست که به هر شکلی درمی‌آید از جمله به شکلِ ریگی بر گوری
 و بر میزِ بازی‌ی دنیا شمعی ست که به هیچ وجه قابل اعتماد است!

ساقه‌ی فریاد

ما تراشه‌های کوچک چوب‌هایی بودیم که اراده‌شان اسیر امواج آب بود
 تراشه‌هایی که همان گونه که می‌رفتند
 خود را آزاده‌ترین موجودات عالم می‌پنداشتند پند به چه درد می‌خورد
 برای آن ساقه‌ای که خمیده است و نگرنده از پرت‌گاهی بلند
 به اعماق مهیب دره؟ و چگونه می‌توانند انکار کنند ستاره‌گان
 - حتا اگر عقایدشان به شدت ضد یک‌دیگر -
 اشتراک‌شان را در وجود مادری یگانه به نام آسمان؟
 حالا دیگر دستی اگر به نجاتِ غریقی می‌شتابد از فلز است
 و فریادِ غریق ساقه‌ای که جایی برای روییدن خود نمی‌یابد
 ما گیاهانی بودیم با نگاه‌هایی متفاوت
 گیاهانی که از دریای چشم‌شان گاه ماهی گاه نهنگ
 و گاه پری به بیرون می‌پریدند
 اما همه‌شان معترف به وجودِ مادری یگانه بودند
 حالا دیگر چگونه جنینی می‌تواند خود را از جنین‌های دیگر سر بداند
 وقتی که قرار را ساعتی تعیین می‌کند
 که بر نوک خطرناک پرت‌گاهی ایستاده خسته از لرزیدنِ دلِ خویش
 و مغموم از جسدِ متلاشی‌یِ درفشی در دره؟

دنیا در چشمان نوزاد

تو را چرا پاک کنیم ما ای خط وقتی که تو را خاک‌ها دوباره خواهند نوشت
 و تو را چرا ای خرخاکی وقتی که سیمرغ با آتش زدنِ پری از خویش
 تو را باز پدید خواهد آورد؟ دنیا دفتری ست که با بادها ورق می‌خورد
 و ورق‌ها هر رُستمی را که بزایانند رُستم‌شان عاقبت بر خاک فرو می‌افتد
 اما تو برخیز دوباره از جای پروانه که "برخیزی‌ات"
 برخی از تخم‌ها را بر خیزابه‌ها ماماچه می‌کند
 این سفیدیِ کاغذ است یا سفیدیِ کیسو
 که آن را ریسمان‌ها به جای بیرق بالا کشیده‌اند
 و آن دنباله‌ی بادبادک است یا دنباله‌ی ستاره‌گان که در خاک و خاکستر
 از خاک و خاکستر دارند برای خود دوباره جهان بینی‌ای را بنا می‌کنند؟
 مرغابی بر میله‌ی درونیِ خویش نشسته
 می‌اندیشد که اندیشه بدون عشق و عشق بدون اندیشه
 به چه درد می‌خورد و به یاد می‌آورد پری از خویش را که با بادها رفت و
 دیگر به این جا باز نیامد پس این کیست با من هم‌نشین و با من هم‌صحبت
 که از شانه‌های اش به جای دست دو دفتر رویده؟
 این کیست که بوییده تمام تخمه‌های بوداده با داد با عقل با عشق را؟
 بچه‌ای یا فرشته‌چه‌ای ست آیا این که دارد به دندان خود می‌گوید ای نان
 بابا در زیر خروارها خاک چه دارد می‌کند الان؟

آقای مرگ

کجاست شانه‌ای که جا داشته باشد برای گیسویِ همه‌ی گریه‌های گیتی؟
 که ماهی‌ی ما بیرون افتاده است از خویش و هوای آن شانه را دارد
 هوای سر گذاشتن بر آن شانه را
 آقای مرگ ناگهان می‌آید و یک‌راست بی‌بجانه‌ای
 درِ خانه‌ی تو را می‌زند و کوچه‌ای در اقیانوس خشک می‌شود
 تخته‌ای هست که سخت لَه‌لَه می‌زند برای تابوت شدن
 تخته‌ای بی‌خبر از دنیای زیبای درونِ آدمی
 شیفته‌ی بوسه زدنِ ما بر شانه‌های شما و نگریستنِ گریستنِ نیلوفرها
 در هر برزن زن‌ها مانند ماهی‌های به خشکی افتاده
 در فراق جاودانه‌ی دریای عزیزان‌شان بر خاک دست و پا می‌زنند
 کجاست گلدانی بزرگ و مهیا تا همه‌ی بُن‌بست‌های عالم را در آن بکاریم؟
 آقای مرگ زبانِ گُل‌ها را نمی‌فهمد

ماه پشتِ میزِ تحریر

چیزی جذاب در رفتارِ تو است رازی دست نیافتنی
 که دریا با هزار چشم‌اش تو را نگاه می‌کند و از موجِ سبزِ تو سیر نمی‌شود
 دریا از تو می‌رود و هم‌چنان به یادت باقی می‌ماند
 چه کسی باور می‌کند که این مربع موزاییکِ کفِ کوچه‌ها
 روزی ارواحِ ما بوده‌اند ارواحی که از عشق و از دردِ فراق
 به این‌جا باز آمده و خودشان را در پای شما انداخته‌اند
 نگاهی ست مماس با آسمان التماسِ هر انسان و آبی‌ها جذابِ چنان
 که خواستنی می‌شود حتا مستطیلِ تابوت تابوتی که بر شانه‌ی ابرها می‌رود
 صندلی‌ی چرخ‌دار آرزویِ دو پایِ سالم را برای باران دارد
 و ماه شب و روز پشتِ میزِ تحریر می‌نشیند
 تا کی آیا ورق‌ها از خودشان کنده خواهند شد؟
 کی ببار به میهمانی‌ی این کوچه خواهد آمد؟ دریایی در سینه‌ی من است
 دریایی که به هر سوی سر می‌کشد
 به جست‌وجوی ردِ پایِ از ساحلِ سبزِ تو

شوربختانه

تو ساحلی بودی که من در آن قدم می‌زدم حقیقتِ قلم را نمی‌دیدم و
 تو را صدا می‌زدم و غافل بودم از این که دام‌ها مدام
 در سرشان حيله‌ای برای صیدِ دریا می‌پزند
 دریایی که حافظِ فردیتِ زیبایِ خویش است و محافظِ زنده‌گیِ میوه‌های خام
 (با زبانِ خردسالِ شیرین‌شان)
 کجا رفت آن "خیامی" که خیمه‌های‌اش از خرد بود به اضافه‌ی عشق؟
 که هم وحشِ قلم هم اهلِ قلم او را همواره صدا می‌زنند
 اما جوابی از جانبی نمی‌آید کجا ماندند کجا خواندند ترانه‌ی خودشان را
 آن دو پرانتز آن دو پرانتزی که آغوش می‌گشودند به روی اقیانوس
 به روی کوه و جنگل به روی جانور و انسان؟
 که من هنوز تو را به تنِ خودم می‌پوشم و بیرون می‌روم از خانه
 تا گرم بدارم او را که تشنه‌ی دیدارِ فردایی فرهیخته است
 فردایِ فردی که در سواحل قدم می‌زند
 و بوسه و سوسن را به زیر سایبانی از قلب می‌برد
 دیگی که "مولانا" آشپزش باشد ویرگول‌اش خیلی خوش‌مزه است
 و جوشش و شور و جنون‌اش بی‌پایان
 اما شوربختانه سرشار از حشویاتِ شعری!

میهمان خانه

آب هر چقدر سعی می‌کند نمی‌تواند خودش را باز شناسد از اشک
 یا باز بدارد از آمیخته‌گی با او و خورشید را ذره‌ای غم در سر نیست
 که رخت‌ها را بندرخت بخت خیس است یا خشک
 هر چقدر هم که صابون و دست و کُنده و ساطور در کار باشند
 باز در شلخته‌ترین لخته‌های خون یاد و یادگارِ قربانیان فریاد می‌کنند
 پرده از هر پارچه‌ای که باشد آیا نسج‌اش از دروغ است
 و عجزش در استتارِ نور؟ این آینه‌ی جیبی‌ای را که آسمان در آن می‌نگرد
 چه غم از افترای جیب‌بران و جنایت‌کاران؟
 و دیگر برای آن تصویرهای زیبای جاودانه از این جا رفته
 چه تفاوت خنده یا گریه‌ی خاک؟ بی‌شک این طناب دیر یا زود
 اما به ناگزیر میهمانِ قیچی خواهد شد
 رودخانه نمی‌داند که طفل در آغوش‌اش آب است یا اشک
 و شامپو چه بشوید چه نشوید حقیقت را باز هیچ کس پیش از مرگ
 صاحبِ برگی از درختِ خوش‌بختی نمی‌شود

زیباییِ پنجره به اندازه‌ی نگاهِ تو است

زیباییِ پنجره به اندازه‌ی نگاه تو است

مرا بنگر که مانند ذره‌ی ریزِ نمکی

در بشقابِ سحرآمیزِ شبانه‌ی آسمان نشسته‌ام یکی از هزاران‌ام

که هنوز دل به قیامتِ دریا بسته‌ام زیباییِ دهانِ وابسته به کلام تو است

مرا صدا کن که مثل صدفی پروازگر هیچ مرواریدی را فراموش نمی‌کنم

زیباییِ پاها را آزمون‌گر راه است تو شیرینیِ گفتارِ راه‌شیری باش

تا من پشت‌پا زده به دلالت‌های زمینی به سوی نور مثل عقاب پرواز کنم

دری را در میان ابرها باز کنم و پلکانی دراز را بسازم

تا پیغامِ خورشید - این دهانِ آسمان - را سرانجام بشنوند کفشِ انسان‌ها

و دایره‌ها قلبِ خود را ببینند

که چگونه چون سیاره‌ای از مدارشان دارد دور می‌شود

مناظرِ زیبا و حقیقتِ مردم را آغوشِ تو وزن می‌کند ای تو

مرا ترازویی کن که نخ‌های اش از عاطفه‌ی زن باشد

و کفه‌های اش دو ذره‌ی نمک آری زمین لنگه‌کفشِ کهکشان است

فروافتاده به این پایین و انبوه‌ریگه‌ها را با چشم‌بند

مردها بازجویی می‌کنند و با چشم‌بند به پایِ چوبه‌ی اعدام‌شان می‌برند

پاکتی که مرگ را در خود دارد

"پیری" چون ماهرترین دزد دنیا لحظه‌لحظه‌ها را می‌درد و پیش و پیش‌تر می‌رود به جانبِ بدروُدِ رودها بی آن که بشنوند صدای پای‌اش را پیامِ پنهان‌اش را دنیا زده‌گان دریا را چون سُرْمه به چشم‌های‌ات بکش تا مه بهتر بخواند نامه‌ای را که به خامه‌ی "جوانی" نوشته شده و تا گوش‌های بارنده از آسمان بهتر بشنوند مُقتایی‌ی سرسبزی زمین را از آن سارقِ کارگشته آیا نور را چگونه می‌توان پنهان کرد و عطرِ گل‌ها را چگونه در قفسِ محبوس؟ بند شدن به زنبقِ زنده‌گی با نادانی‌های نوزادانه و حلقه‌ای به گوشِ پندهای خاکستری نبودن هزار بار بهتر است از به کار بردنِ زبانی که داسی را در خود دارد یا عاقبت به داسی تبدیل می‌شود جاپاها را رود از جانِ خویش می‌روبد طوری که انگار نه انگار که تو آن شمعی بوده‌ای که شب‌های‌اش دست به دست می‌گردانده‌اند و برگ‌ها را با دندان‌های شیری‌شان خاک‌اندازها به خوابِ ابدی‌ی خاک خواهند برد طوری که انگار نه انگار که تو آن شهابی بوده‌ای که شب‌های‌اش چشم به چشم به امانت می‌سپرده‌اند این عصا استخوانِ کدام آدمی بوده است پروز دیروز در درختی روییده و امروز در دستِ پیغمبرِ دزدان قرار گرفته؟

لجوج تر از سایه

روحیه چتری ست همواره گشوده به روی سر
 (و سایه اش چسبنده تر از سایه‌ی آدمی بر زمین)
 که دست را در قلمروی اقبالی مشخص پیش می‌برد
 هر گونه تغییری در قابی بی‌تغییر صورت می‌گیرد
 و دو چتر هم‌زاد یک روحیه‌ی مشترک ندارند
 تا چراغ تاریک تحقیر و یخ بدبختی بشکنند
 چه آدم‌ها که مثل آفتاب تابیده‌اند و تیشه‌ی دو پای‌شان قرار نداشته!
 نگاه نازک تو به روی مناظر چسبیده است
 و اراده درختی‌ست با ریشه‌ای در قلمروهای پنهان
 چتر روحیه را گویا دسته پیش از تولد ساخته شده
 و پارچه‌اش از جنس درونی‌ترین مبارزه
 سیم‌های اش یکی‌یکی با طلای تجربه‌ها تکمیل شده

خاموشیِ نیروانا در چراغ

در فرصتِ میانِ ابرها تابشِ یک لحظه‌ی چهره‌ی تو را من گرامی می‌دارم
دیدنی آن خورشیدِ سیاه که بر فراز سر ما گذر داشت
چگونه خود به گذرگاه تبدیل شد؟! در فرصتِ میانِ سنگ‌ها
آن دو گیاهِ دست‌شان در آغوشِ یک‌دیگر
و لب‌شان بوسنده‌ی زنده‌گی و زیبایی را گرامی می‌دارم
دیدنی آن مردمان که از آسمان می‌تابیدند بر هر چه سایه و سرما
چگونه خودشان به نامردمان تبدیل شدند؟! اثری از باد نیز باقی نخواهد ماند
اما اگر با چشمان درونی‌ات بنگری خواهی دانست که این میله‌های بلند
آدم‌هایی هستند و پرچم‌ها گیسوان‌شان در فرصتِ میانِ گل‌ها و رنگ‌ها
من این بویِ سفید و آن صدایِ قرمز را گرامی می‌دارم
دیدنی که ما سال‌ها مثل پروانه در زیر سایه‌ی یک لاله زنده‌گی می‌گردیم
اما چنان به او خو گرفته بودیم که اصلن او را نمی‌دیدیم؟
حالا این انسان بر ساقه‌ای از تردید می‌لرزد
و دارد تری‌ی دامن‌اش را طور دیگری معنا می‌کند
و می‌خواهد در میان آن همه سنگ‌های دست‌اش با گوهرها ارتباطی بیابد
آیا اگر ابر و خورشیدِ خار و گل و صبر و شتاب را
بر دل‌ها سرشکن کنیم از پایه‌های ترازو "نیروانا" روزی بالا خواهد آمد
و از آن بالا خواهد نگاه کرد به ما که مانند مورچه‌گان
هر پرچم و هر جهان‌بینی‌ای را که از دانه درمی‌آوریم
هر دو را دهان سه باد می‌بلعد؟

زنده‌گی آتش است

من آن آبی هستم که تو آتش می‌نوشی
 من آن شمع‌ی که تو آتش روشن می‌کنی
 من گوهی هستم که تو از آن بالا می‌روی پایین می‌آیی
 من مدادی هستم که تو در دست‌اش می‌گیری و با آن چیزی می‌نگاری
 عطر انگشتان تو را باد با خود به هر جا که بُرد و به هر جایی که پراکند
 در آن جا گله‌گله آتش رویید رسوا می‌شوند انسان‌های مومیایی
 انسان‌هایی که دهان‌شان مخزن زیباترین کلمات
 اما کردارشان چون کوه ریزنده بر سرزنده‌گیِ حیات
 هیچ ابلهی آیا پلکانی به عقابان تعارف می‌کند بیضه‌ها را رفو می‌کند؟
 هیچ آدمی آیا با دو بال از موم به سوی خورشید پرواز می‌کند؟
 حتا از سنگِ گورِ مخالفان‌شان نیز می‌ترسند قاتلان
 چنین که شبانه و پنهان به شکستنِ آینه‌ها برمی‌خیزند
 لجوج‌تر از سایه من پشت سرِ تو می‌افتم و با تو می‌آیم
 و پیشِ روی تو پیشانی بر خاک می‌سایم من هیزمی می‌شوم
 تا تو به برافروختنِ حقیقت برخیزی
 و نوشته‌ی پُراشتباهِ هستی به دستِ تو شود تصحیح
 زنده‌گی آتش است و مرگ باد هر کسی که از بیضه‌ی عقابِ تیمار نمی‌کند
 بر او مرگ باد!

تو صدای آشنای دریا هستی

تو صدای آشنای دریا هستی تِلپ تِلپ تالایی که مرا از خویش می‌کند
از جا می‌برد و مثل زورقی به رقص درمی‌آورد قارقارِ کلاغ
بندِ دلِ سکوت را بُرید اما تأثیری نداشت بر شهرِ قایق‌ها
تو چشمی هستی که من با آن می‌بینم
و ایمان می‌آورم که اگر دنیا دل‌اش چنان نرم چون آب بود
زخم‌ها بخیه می‌شدند و به هم می‌آمدند مثل امواج
و هستی‌ی هیچ انسانی از ریشه‌گنده نمی‌شد مانند گیاه
و ماهیان ترک نمی‌کردند کشور خیسِ خویش را تو غذایِ گوش‌ها هستی
صدایی که قیچی‌ها بر او کارگر نیستند ای آفریده‌گارِ تبعیدی و تنها
نگذار از این چوب‌ها و فلزها برای ساختنِ دار استفاده شود!
نگذار بادبانِ بلندِ بشریت فروکشیده شود!
چرا این چتر هر چقدر که خودش را می‌گشاید
تنها قطره‌های خون به ملاقات‌اش می‌آیند؟
چرا مدام پارچه‌ی تخیلِ زمین را پاره می‌کنند؟
تو حسابِ حسِ رستورانِ هستی را با غیرِ ایرانی‌ترین اندیشه می‌پرداز
و در جیبِ هیچ کدام از جامه‌های ات صلوات جایی ندارد
تو می‌دانی که سطلِ زباله در گوشه‌ی کشیفِ خویش
مشغول بافتنِ پندارهای باطل است
و نیز می‌دانی آن چیزهایی که از جای‌شان گنده شده‌اند
و پاره‌هایی از آنان مثل پارچه بر دکل‌ها و آنتن‌ها چسبیده‌اند

نام‌شان قلب است این سوزن میهن ندارد
و من آن تک‌سبزه‌ی خُرد و محوی هستم که در پای ساختمان عظیم دنیا
ساختمانی هیولایی و ساخته شده از بتون و فولاد بیگانه‌گی را فریاد می‌کند

افسونِ دریا

۱

دریا با آن آغوشِ بازش شاهبازها را به خود فرا می‌خواند
 و ما را به میهمانی دعوت / اما داستان‌اش ده نهنگ داشتند
 تو اگر بتوانی از پری دریا را در بیاوری
 به زنده‌گی نیز می‌توانی معنایی دهی
 مورچه‌گانِ سرگردان در هر دیدار با هم
 بوسه‌ی بدرودی ابدی را نثار یک‌دیگر می‌کنند
 با این اندیشه که شاید تا فردا دیگر ما زنده نباشیم
 ما که پاهای مان ده نهنگ دارند
 مرغابی سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کند
 و صلیبی از زمینِ فرودگاه پرواز و زنده‌گیِ شما سایه‌ایست در آبِ افتنده
 اما خیس نشونده

۲

ای عید ای عیدِ هزار شکل

ای عیدی که در دامنِ دریا جشنات برگزار می‌شود
 در جنبش تو چیست در بالا و پایین رفتنات
 در هزار اعجاز دست و پایات؟ که این گونه مجذوبِ تو می‌شوند مردم
 که می‌نشینند رو به رویات و خودشان را از ریشه فراموش می‌کنند
 و وقتی که هر چیزی هوای سر گذاشتن بر بالین را دارد
 جنبشِ جاودانه‌ی تو از کجا می‌آید آوازِ عاشقانه‌ی تو به کجا می‌رود؟
 در شهر شهربانان موج‌های آزاده‌ات را بر قناره‌ها آویخته‌اند
 و مرجان‌های عادل‌ات را در قفس‌ها محبوس کرده‌اند
 و ماهیان‌ات با چشم‌های بسته به چشم‌بند در مقابلِ تنگِ جوخه‌های اعدام
 آواز می‌خوانند در شهر دل‌ها چون پل‌های بسیار نازکِ چوبی می‌لرزند
 ای دریا چگونه در هولِ گرداب به کمالِ قله‌ها دست یافته‌اند صدف‌های‌ات؟
 ای نوروزِ متلاطم در آستانه‌ی زیبایی‌ی تو
 معنای دیگری می‌یابند سرور و سوگ
 و با چشمان دیگری نگاه می‌کنند به زنده‌گی و زنده‌گان
 به مرده‌گی و مرده‌گان اعدادِ ساعت
 ای هم‌نشینِ شگفت‌انگیزِ خُرْدسالی و سپیدمویی‌ی ما
 دریای پُر بها! دانش آموزانِ نمک‌کردار
 لبخند را از تو می‌آموزند و بزرگی‌ی قلب را
 زیرا تو مادری مهربان و عادل
 که در دامنِ کرامت‌ات به یکسان پرورده می‌شوند
 هم ماهی‌ی معصوم و هم نهنگِ پُر مدعا

حقیقت شکستنی است

پنهانیتِ وجودِ تو پاکی بود و پروانه‌گی بود
 پیله‌ای که شیشه‌ای در او راه نداشت
 و کنج‌کاویِ کنج و کنارها را دامن می‌زد
 و ما را وامی‌داشت که دوست بداریم دامنه‌های کوهی را
 که سرمشقِ صبوری از انسان می‌گیرد
 پروانه‌ها چنان جان‌شان نازک است که حتا از گلوله‌های مشقی نیز می‌میرند
 پنهانیتِ وجودِ تو گُل‌ست یگانه
 رهاننده‌ی آهوانِ کوهی از چارچوبِ تنگِ عقل حقیقت شکستنی است
 و ذاتِ آدمی جاودانه در جست‌وجوی زیبایی
 بالا‌زننده‌ی دامن‌ها آشکارگرِ گنجی که مادرِ خدا و ادیان و هنرها است
 شاید چیزی ورای عقل در قلبِ عقیقِ ورق می‌خورد
 چنین که حتا مرده‌گان منقلب‌اند و در جان‌شان شوری برپاست
 و دکمه‌های زنده‌گی را یکی‌یکی تا دانه‌ی آخر باز کنند
 تا بدنِ ما با نام‌های دیگری دوباره از قبور بیرون آیند

در ابتدا توهم بود

قندی دست فرا می‌کند و خودش را از قنددان برمی‌دارد
 اما استکان را از تراکمِ تفکرِ درونِ خویش فرصتی برای گفتار با دهان نیست
 چهار چرخِ عاطفه گنده شده از بدنه‌ی اتومبیل رها در دریا و به فریادند
 هر یک به راهی جدا از دیگری روان
 اما همه‌شان دردمند از سقوط ستاره و انسان
 دستی تو را از قنددان برمی‌دارد و در دهانِ جست‌وجو می‌گذارد
 اما قاشقِ چای‌خوری به حقیقتِ کوه و جنگل و بیابان
 به حقیقتِ زنده‌گی نمی‌رسد و نمی‌داند که آیا این جوی
 از اصالت تهی شده است یا خود از آغاز فاقد آن بوده است!
 قاره‌های دوردستِ قلم نشان از پنج انگشتِ آدمی دارند
 من زمینی هستم بیزار از گردیدن به گردِ تلخی‌های تکرار
 اما شورانگیزیِ یک نیازِ بی‌نام
 مرا در محوطه‌ی خورشیدِ عشق نگاه می‌دارد

عشق را بر پنجره‌ها بتابان!

تو یکی از ملایک باش و دو قدم بدو در قلمرویِ قمر

سه بوسه بده شیرخواره‌گان را با فنجانِ قهوه

زبان‌شان را شیرین کن از قلم

تو چهار ماهِ شبِ چهارده را بر دوشِ خود حمل کن در شب‌ها

و بر پنج پنجره بتابان عشق را بگذار شیش کوشش‌ات در راهِ کسبِ مشعل

هوا را پاک کند و بگذار هفت رازت بر دوشِ خسته‌ی ما چون بال بنشینند

و ما را به گفت‌هایی بدل کنند پرزنان به سوی ماهِ آزادی

و ستاره‌گانِ عدالت دود آیا چه پیامی را در جیبِ خود حمل می‌کند؟

ظهور کدام پیامبر را با نوک سیاه قلم‌اش تفسیر می‌کند؟

پنجره‌ها گویا سرِ گشوده شدن ندارند و مرغابی بوسه بر دل دریا نمی‌زند

تو چرا به زیرِ سرِ هشت هشتی از همان سر‌آغاز بالشی از عشقِ هشتی

تا نودان‌ها جاودانه بگیریند و دویدن‌های ما به سوی یک‌دیگر

به دوری و جدایی هر چه بیشترمان از یک‌دیگر ختم شوند؟

لغتی در سبیدی بر آب

به یاد کاظم امیری

ما کمبود نگاه داریم که داریم کم کم هر چه بیشتر نیش می‌زنیم

به بودن‌های زیبا و هر چه بیشتر حرص برای خرس شدن

برای بیشتر غسل خوردن در حومه‌ی کبودها و کمبودها

از پله‌ها بالا و پایین می‌رود مرگ با ساک در دست‌اش

دیگر برای ماه چه مانده است جز مجموعه‌ای از جنازه‌ی لغات

و ستاره‌هایی که سر خودشان را به دست خودشان می‌دهند بر باد؟

آب چقدر تکرار کند روزمره‌گی‌ها را دیدن خوردن خرمای شما

و از هسته‌ی ما جوانه نزنن را؟

شیشه‌های غسل کمبود دل‌های نازک را دارند زنبورها از زنبورها می‌گریزند

و با اشیا و سنگ‌ها درد دل می‌کنند

لغتی را که در به در پی‌ی دستگیری و گشتن‌اش هستند

کسی در سبیدی گذاشته و بر آب رها کرده

اما دیگر دریغا که بسیار دیر است برای سرزدن گیاه پیامبری از خاک!

رفیق من دریا است

انسان ذره‌بینی قوی را به کار می‌برد
 برای دیدن خصوصیات خوب خرد خودش
 و موسوم کردن خودش به اشرف مخلوقات
 اشرف مخلوقاتی که دستگاه بدن اش
 با دستگاه بدن حقیرترین حشرات هم اندکی تفاوت ندارد یا فقط اندکی دارد
 تو ذرتی هستی که زردی خودت را از زردی خورشید فراتر می‌دانی
 و بوته‌ی خودت را زیباترین بوته‌ی باغ می‌خوانی
 رفیق من اما دریاست دریای مغرور و دیوانه دریای روراست
 که با وجود جنگل‌های مرجانی و تپه‌های مروارید و ماهیان متفکر
 مجیز خودش را نمی‌گوید
 انسان آفتاب‌گردانی را در اختیار دارد به نام زبان
 که با آن امتیازاتی برای خودش می‌تراشد و فخر می‌فروشد به سایه‌ها
 ما هنوز نمرده به دوزخ رفته‌ایم یا زنده‌گی‌مان دارد در دوزخ ورق می‌خورد
 و دروغ‌های مان چنان پوست کلفت شده‌اند
 که دیگر آنان را نمی‌تواند بسوزاند خورشید
 حتا پس از تمرکز حواس و گذرش از ذره‌بین

کسی می آید و کسی می رود

جای اولین و سومین حرفِ واژه‌ی "داد" یا "درد" را با هم عوض کن
 باز آن دو واژه همان‌اند که بودند و جهان نیز همان
 حدیث ما و دنیا حدیث کبوتر و باز است هر یک دارای دو بال
 اما یکی قاتل و یکی مقتول با جابه‌جاییِ جایِ یک دو نقطه
 "جنایت" به "خیانت" و "خیانت" به "جنایت" تبدیل می‌شود
 چنان که با کوچک‌ترین تغییر در موقعیتِ من و تو
 یکی به شکار و یکی به شکارچی می‌توان "قمه" را "قُمه" کرد و
 باز به آغازش "قُم" ی افزون تا قُمُّمه تشنه‌گان را از مرگ نجات دهد
 کسی می آید و کسی می رود کسی می پرسد و کسی می پاسخد
 اما باز این جهان کوهی ست با سنگی از عشق و سنگی از نفرت
 سنگی از مهر و سنگی از خشم سنگی از ایثار و سنگی از کشتار

همین و بس

اگر چاقو آن است که تو در شورتات داری تمام زنها از خدای شان است
 که برای ات هندوانه شوند و دانه‌ها دو دانه دو دانه
 دستِ یک‌دیگر را بگیرند و به جست‌وجوی ابلیس روانه شوند
 اگر لوزینه آن است که من در شورت دارم تمام مردها از خدای شان است
 که برای ام زبان شوند هر چه بیشتر و بیشتر
 دور از اندوه و زیان شوند اگر سیب آن دو درشتی در سینه‌ی اوست
 هر فرشته‌ای ترجیح می‌دهد از فرشته‌گی به در آید و آدم شود
 اما نه از آن آدم‌هایی که هر چه پیرتر می‌شوند خرت‌تر و خرفت‌تر می‌شوند
 یعنی که تمام نیروی شان در چانه‌گرد می‌آید و
 ایرادگیر این و آن می‌شوند زن سکوت و چشم‌پسته‌گی را دوست می‌دارد
 هنگامی که شمعی در لگنی عمود ایستاده است
 و به زودی اشکِ شادی اش در خواهد آمد
 پس از آن که یک سیگار خودش را بکشد
 و دو استکان خودش را بنوشند
 باز سه چوب‌کبریت تعارف خواهند شد به آخ و اوخ

درختی که زبان نام دارد

در جنونِ دریا من کی هستم چه کسی می‌توانم باشم؟
 و چگونه تو ای خسا بسا کسان را خواهی فریفت با عقلِ پوشالی‌ات
 با رویِ پُر بَرَکات؟ بارویی دست‌نیافتنی است دلِ انسان
 و بافته‌های هر حس و هر حدس شکافته در جنونِ دریا
 کوه به غرور قامت کشیده اما دره‌ها سرشار از استخوان است
 و در اسکله لنگر از آن بسا خسان
 پای آدمی به هر گوشه‌ی طبیعت که باز شده
 گیاهان اش رَشک را از او آموخته
 جوی‌های اش عرصه را بر یک‌دیگر تنگ می‌کنند
 عشق چون کشتی‌ای مجنون پا به این جهان می‌گذارد
 و همیشه اندوه از دست دادنِ سفرهای پشتِ سر و
 دلهره‌ی غرقه‌گی‌ی عقل را در آینده دارد دو قطره‌ی یک قدح را دل
 با هم متفاوت است صدای من صدای تو را صدا می‌زند
 نگاه من نگاه تو را نگاه می‌کند کسی می‌عشقند کسی می‌مجنوند
 اما قلبِ انسان پرنده‌ای است
 که درختِ زبان نمی‌تواند به تمامی تعریف‌اش کند

عریانی خواهر اعتماد است

من آسمانِ خودم را نیافتم آسمانی که چترِ اعتمادِ من باشد
 و بارانِ اش نخ‌هایی که کشتزاران را سبز بدوزد
 بیابانِ تنوری ست که از دهانِ اش نان‌های سرگردان بیرون می‌آیند
 من دندان‌های خودم را نیافتم دندان‌هایی که ستاره‌گانِ آسمان باشند
 عریانی خواهرِ اعتماد است و بی‌بدن همه چیزِ جهان می‌میرد
 این برفِ دیگری ست که بر سر می‌نشیند من آتشِ خودم را نیافتم
 زمانه‌ای ست که سنگ‌های نانِ سنگک را برای سنگ‌سار به کار می‌برند!
 و از فواره تنها میله‌ای خشک باقی مانده است
 ارواحِ گرسنه‌اند و دوستی‌ها عارضه‌ای زودگذر
 من دشمنانِ اصلی‌ی خودم را نیافتم مه است که چتر گشوده در عالم
 و معده‌ها در خیابان بر دو پا راه می‌روند
 من معدلِ زمین و آسمان من معدلِ ابلیس و اهورا را در انسان یافتم
 زنده‌گی برادرِ مرگ است و معنا نامِ دیگری برای "نظم"

درختان ترجمه‌ی ترحیم اند

و ناگهان دریا کشف کرد که جذابیت‌اش
 از آن است که راز پنهانِ مرده‌گان و زنده‌گان را در خویش می‌موجاند
 این مرجانِ ادیان و فلسفه‌ها و هنرها را به هم گره می‌زند
 و راز دوست داشته شدنِ آسمان در ابرهاییست که گریه
 در ستاره‌گانیست که خنده‌ی زمینیان را در خویش گرد می‌آورند
 برای انگشترِ گیتی شکست و پیروزی‌ی پیروزه یکیست
 جنگل ناگهان کشف کرد که طلسمِ انبوهِ اندوه‌اش
 در درختانیست که ترجمه‌ی ترحیم اند و شادی و غم و قرمز و آبی
 تیری که به یک‌سان پرتاب می‌شود از کمانِ سنگی
 ما با آب می‌خواستیم وصله بر پیراهنِ آتش بزنیم
 ما حاصلِ ضربِ شب و خیانت و سرشکسته‌گیِ ستاره‌گان را نمی‌دانستیم
 دریا از آسمان خَم می‌شد و در گوشِ ما چیزی می‌گفت
 اما ما پی به رازِ گفته‌های‌اش نمی‌بردیم
 هنوز خیانت و پیمان دارند از کوه بالا و پایین می‌روند
 در فلزی‌ی یک بطری‌ی شیشه‌ای کوکاکولا
 در زیرِ چرخِ قساوتِ اتومبیلی له می‌شود و نبض‌اش در قلبِ من می‌ریزد
 از کبریتِ یک اشراقِ خانه ناگهان کشف می‌کند که آجرهای‌اش
 تابوت‌های کوچکی هستند

چشم‌هایی که قفس هستند

کرم‌ها که ملیتی ندارند زبانِ مادری و لباسِ بومی
 و شاعرانِ ملی که ندارند ما چه داشتیم جز آرزو و شور
 جز کنجکاو‌های کودکانه و کوه جز قلبِ سنگی‌اش دریا جز حریرِ دل‌اش؟
 همه‌ی کشورها روی هم رفته شهرهای گوناگونِ کشوری به نام زمین‌اند
 و خورشید به زبانی یگانه همه چیزِ هستی را زنده‌گی می‌بخشد
 و برف با جامه‌ای یکتا انتظارِ چشم‌ها را سفید می‌کند
 رؤیا می‌گیرد از دستِ سرشتِ سودجوی هستی و سر به بیابان می‌گذارد
 روح ما پرنده‌ایست در فضا و جسم‌مان کرمی خزنده در خاک
 و بی‌اعتنایی‌ی کوه و حساسیتِ دریا تبدیل شونده به یک‌دیگر
 هنگامی که هر یک از شما دو چشم‌اش سه قفس هستند برای دیگری
 دیگر چه احتیاج به ساختنِ زندان؟ ملحفه اشک را در آغوش می‌گیرد
 و شعر را می‌بوسد و سر به بیابان می‌گذارد
 کرم‌ها اما شهروندِ شهرِ بی‌در و پیکرِ سودند
 و خدایان‌شان نیز طالبِ نذر و قربانی و دودند

آسمان افسری ست که ستاره‌های سردوشی اش می‌درخشند

برای رحیم نامور

و به یادِ السا

جسدش را چون دسته‌گلی در قبری از قبرستان‌های کابل گذاشتند
و یادش را چون مُشک در قلب ما فشانند
"رحیم نامور" نامی آشنا بود و دهنده‌ی آتش به زمستانِ اندیشه
و گویا به رنگِ آسمان آخرین خودکاری را که خریده بود
کابل: کتکِ کابل‌های گرسنه‌گی تنِ معده سیم‌های ستم به زن
بادبزنی‌سنت‌های پوسیده گیاهِ خشکِ مذهب شهرِ خاک و باد /
هنوز دارد مدادِ چشم خطِ ناخوانای اشک را می‌نویسد
هنوز دارد در دشت‌ها شقایقِ تنهایِ اندیشه در دریا
قایقِ وحشی‌ی عشق می‌روید کابل: شهرِ جامه‌های بومی را به جان پوشیدن
شبانهِ روز برای فراتر رفتن از گیاهِ پوسیده‌ی مذهب کوشیدن
شعری که در آن من برای اولین بار عاشقِ زنی روسی به نام "السا" شدم
و شوهرانِ گل‌های یاس افسرانِ ارشدِ ارتشِ روس بودند
و آتش در نبردی خونین با زمستانِ قلوبِ تروریست‌های اسلامی
فغانِ ریگ‌ها را در افغانستان هنوز هم باد نمی‌شنود
و دندانِ بُرَق و چنگالِ گونی جانِ زیبایِ پروانه‌ها را هنوز هم تکه‌تکه می‌کند
حروفِ نامِ رحیم نامور و پروانه‌ی یادِ السا
چون دسته‌گلی ست پَرِ پَرِ ناپذیر در قلبِ من

و آسمان افسری که ستاره‌های سردوشی اش می‌درخشند

شیره‌ی دلیری

هر آسمانی ستاره‌گانِ خودش را دارد هر کوهی سنگ‌های خودش را
 هر جنگلی درختانِ خودش را دارد هر دریایی قطره‌های خودش را
 هر هوایی ذراتِ خودش را دارد هر آتشی شعله‌های خودش را
 ما با قلب‌هایی سوخته از سرزمین خویش گریخته و غرقه یا نیم‌غرقه
 دیگر چه مانده است برای مان؟

چرا هنوز چنگ می‌اندازیم به سوی ستاره‌گان؟ ابر همین تن است
 که خورشید را در خویش گم کرده است و هر خامه‌ای که زنده‌گی را می‌نگارد
 از استخوانِ انسان تراشیده شده هر سرزمینی شاعرانِ خودش را دارد
 نیز جانیانِ خودش را

دریغا که ما شیره‌ی دلیری را تنها آن گاه به رسمیت می‌شناسیم
 که در ساقه‌ی مرگ جاری می‌شود!
 دریغا که ما نمی‌گذاریم که شیرِ تجربه و شکرِ تفکر اندک‌اندک با هم بیامیزند
 و لبانِ کودک را معنا کنند!

انسان نوشته‌ی موقتی‌ست که دیر یا زود پاک می‌شود
 اما تغزلِ ابر و خورشید جاودانه است
 با واژگون شدنِ دواتِ مردمکِ دوستان دیگر چه مانده است برای قلم‌مان؟

خورشیدی مربع شکل

تخته سنگی از عشق بود که جاپاهای نفرت را در بیابان اندازه می‌گرفت
و سایبان‌ها ستونی‌شان از خلوص و ستونی‌شان از طراری
و فقرات دنیا مهره‌هایش از ساختن مهره‌هایش از ویرانی
تخته سنگی از نفرت بود که جاپاهای عشق را در بیابان اندازه می‌گرفت
و علایقِ خلق را عنکبوتی از بافتن عنکبوتی از شکافتن
شکفتنِ شقایق از لقاحِ آفتاب و آب است و تخته‌پاره دریا را تعریف می‌کند
آینه در خویش که می‌نگرد تو را می‌بیند با نیم‌رخ از اهورا
نیم‌رخ از اهریمن
دنیا مار است و زمین تنها یکی از مهره‌های ستون فقرات‌اش
من اما به جست‌وجوی خورشیدی هستم مربع شکل

تو چون هوایی که دیده نمی‌شوی

میدانی در من ایستاده است و فواره‌ای در تو آواز می‌خواند
 امید بر نیمکتی نشسته و ریگی کفش را در پای خویش می‌کند
 پروانه‌ها به قصد دریافتِ حقیقت از حنجره‌ی من پرمی‌گیرند
 و گل از خون و خیانت روی برمی‌گرداند
 شما که نمی‌دانید خودتان کیستید یا چیستید
 می‌خواهید دوشاخه‌ای را به پریز وصل کنید
 تا کندو را روشن کند و زنبور را داورِ زنده‌گان و عشق را دارویِ بیماران!
 زمین دیوانه‌وار می‌رقصد در میدانِ کهکشان و قطره‌اشکِ سوزانِ چشم‌اش
 به خاطر سقوطِ ماست از قله‌ی میثاق‌های زیبا!
 ستاره بر صندلی نشسته و دست‌اش به زیرِ چانه
 و قلبِ حقیقت به جای دانه پاشیده در کبوترخانه
 کجاست آن نقطه‌ای که هیچ یک از سیاره‌های جهان به دورش نمی‌چرخد؟

زنده‌گی در زیرِ حبّابی تاریک

از آن همه جمعیت و آن‌های وهوی
 از آن همه شور و مستی و دست افشانی و پای‌گویی آن امیدهای سبزِ بید
 آن مجنون‌های مجالسِ کتاب و میز
 حالا چه بر جای مانده است؟ که بیدار نشسته است؟
 چشم‌انداز به شکستِ لشکرِ بزرگِ نیشکر می‌ماند
 با برگِ چای‌هایی لعیده در زیر پا و قاشقِ چای‌خوری‌هایی زخمی و خونی
 و تک و توک استکان‌هایی ترک‌خورده در حال فرار
 تمام زنده‌گی‌ی ما در زیرِ حبّابی تاریک جریان داشت
 و عقده عقل را از خانه رانده و خودش خانه‌خدا شده بود
 دریا در تنهایی صاحبِ کبریتی شد
 و از دور دقیق‌تر مشعل‌های خاموشِ میهن را تحلیل کرد
 و دهان‌های مرده‌ی پُرشعار را بهتر نگاه و رخت‌های بدبخت را بازسرایید
 از آن همه تشکیلاتِ عریض و طویلِ پروانه حالا چه بر جای مانده است؟
 در چشم‌انداز دو آرواره‌ی کوه‌پیکر گشوده
 و انبوهِ مردمانی کوتوله با بدن‌هایی سنگی بر صندلی و پشتِ میزها نشسته
 یا در خیابان‌ها در حالِ رفت و آمدند

ریشه‌ی مبارزه‌گر با فراموشی

گلستان بود نام‌اش آن جوانی آن جمعیت نیلوفر آن تلاطم ماهی
و ما دیواره‌هایی که دریا جانِ خودش را به آنان می‌کوبید
و می‌خواست از خودش فراتر رود و نابود کند دنیایِ دل‌های بتون و فولاد را
شعر رود است و نقدِ ادبی سدی و خواننده پلّی برای عبورِ خیال
هیچ گلی ننشسته بود در صندلی‌ی چرخ‌دار
و عینکی به چشم نداشت هیچ خاری و نه زنده‌گی به عقدِ مرگ درآمده
با وجود بزرگی‌ی قلب و آن همه جانور و گیاهِ درون‌اش دریا خیلی تنهاست
و دلتنگِ روزگارِ جوانی‌ی ماهی
انسان‌های سقوط کرده از بامِ شرافت را دو تخم جلدِ یک کتاب هستند
و شعرشان هلوئی با هسته‌ای از دروغ
و قلم‌شان دعوتِ گر گُل به دهانِ قیچی
من آن درختِ معتکف‌ام در کنارِ جاده‌ی سقوطِ انسانیت
فراخواننده‌ی عابران به ازدواج با فردیت ریشه‌ام مبارزه‌گر با فراموشی
دارند در ابر می‌گیرند نقدهای ادبی

خاطره از خَمِ داسِ می‌گذرد

برای خندیدنِ زمینِ است که من از آسمان می‌بارم
 اما برای بیانِ هزاران تضادِ درونیِ این شیرین‌بیان^۱ من لال‌ام
 شرم کوهی‌ست با سنگ‌هایی به رنگِ قرمز
 و آبی‌ها برای به دست آوردنِ یک لقمه نان آبروی‌شان می‌رود
 تاج‌ها پُر از جواهرِ جنایت‌اند و خاطرات از خَمِ داسِ می‌گذرند
 سرِ صادق‌ترین دوستان در بطنِ خاک دارند به بوستان‌های فردا می‌اندیشند
 آسمان خَم می‌شود تا ستاره‌گانِ شرمسارش را یکی‌یکی از زمین بردارد
 اما دستِ انسان به شاخه‌ی نجات نمی‌رسد
 هر درجه از عمرِ مرا صدایِ دیگری‌ست رنگین‌کمانِ دیگری
 و هزاران ماهی عاجزند از شرحِ صدها صدفِ تناقض در دریایِ درونِ تو

^۱ شیرین‌بیان: نام گیاهی است

کمانِ ابرویِ یکِ انسانِ مرده

تو دریا را چگونه می خواهی چگونه می توانی به زنجیر در کشی؟
 حلقه ها دست فرا می برند اما روح ما از لابه لای شان می گریزد
 از لابه لای شان می ریزد تو چگونه می خواهی دنیایی از آینه را بنیاد بگذاری؟
 کاینات همه از دل یک سنگ سرچشمه گرفته اند
 و مسیر پیچ پیچ رشد را با جامه ی زخم و کفش شگنجه طی کرده اند
 چرا آن چیز تپنده ی سمت چپ سینه ی تو
 راست روی و راست گویی ستاره گان را به تهدید و تهمت می بندد؟
 چرا سهم من از دریای بی کران تنها گرداب و دیدار و شنیدار تمساح است؟
 تپش ها خود را در آینه نمی بینند و آب ها صدای خود را نمی شنوند
 تو چگونه می خواهی ریسمان را بر تن دریا گره زنی
 و به ماهیان معصوم تهمت؟ کمانِ ابرویِ یکِ انسانِ مرده
 تیر خاک را زنده می کند و خودش را بر قلبِ قاتل می نشاند!

قلب‌های صنعتی و عشق‌های الکترونیکی

نه تنها زنده‌گی را که مرگ را نیز در آلمان نمی‌خواهم
 نمی‌توانم ببینم اسکت تو را در زیر خاک
 که از دست بی‌سختی‌ها و نامهربانی‌ها می‌گرید
 از همان آغازِ صبح چشم‌های ابرست که جهان را می‌نگرند
 نه تنها گریه را که خنده را نیز در آلمان نمی‌خواهم
 نمی‌توانم تابِ بیاورم جداییِ دندانِ جان را از نانِ آسمان
 وجودِ لنگری را سنگین از مادی‌گری دریایِ جانی را که بیگانه با شنایِ راز
 و حنجره‌ای را که دور از بیضه‌ی آواز
 ستاره‌گانِ سحر دیگر دل‌شان نمی‌خواهد پرده از روی برگیرند این‌جا
 و دانه‌های زمین که برویند و موی بیفشانند
 قلب‌ها صنعتی و عشق‌ها الکترونیکی واژه‌گانِ فروافتاده در پرت‌گاه
 و حشرات برافرازنده‌ی بادبان‌ها
 من یک پَرِ رنگین و تبعیدی‌ام روان در فضا
 که می‌روم تا از دو بالِ پهن‌اور و بالا‌پروازِ تو زنده شوم نیز از او بمیرم

رندی

نه با زنده‌گی‌یِ ما نه با مرگِ ما تغییر نمی‌کند روزگار
 و نه یکی افزون می‌شود به نه یکی کاسته می‌شود از ستاره‌گانِ شب
 زمین هم چنان سحرگهان سر برمی‌دارد از بالش و می‌گذارد در کاسه
 هم گارد هم نوازش را نه با نه بی‌ایثارِ ما ثریا استوار می‌ماند
 یا سقوط می‌کند جهان تاریک‌خانه‌ایست
 و ظاهر عکسی که در آن "گاليله" شانه به شانه‌ی "رندی" ایستاده است
 آیا با انکارِ شما گردشِ زمین را به دورِ عشق
 در شمارِ گور و گهواره تغییرِ رخ خواهد داد؟
 و آب‌ها از حرکت باز خواهند ایستاد؟
 چه بسیار کاسه‌ها که عمرهای مختصرشان در راهِ توهم بر خاک ریخته شد!
 اما باز نوازش برگ و گل داد رفاقت قامت کشید و به سوی خورشید تاخت
 ریشه‌ها تو را می‌جویند که آبی زلال هستی و بی‌اعتنا به تاریک‌خانه‌ی جهان
 جاودانه جاری و مستی

هر اسمی که با "ه"

به تدریج از دلِ آتش شسته رفته گیاهی بیرون آمد
 بیزار از کوره‌های آدم‌سوزی و مشکوک به هر اسمی
 که با "ه" شروع می‌شود "هیتلر" نامِ قطارِ بی‌پنجره‌ای بود
 که جهان را به جانبِ انهدام پیش می‌برد قطاری با ترمز بریده‌ی نفرت
 شک‌ناپذیر به کوتاه‌بینی‌یِ خود با واگن‌هایی بی‌خرد
 و استوار در بریدنِ سرِ چراغِ سرزمین‌های دیگر درازایِ روزگارِ زخم و خون را
 مارِ هیچ ذهنی فراموش نمی‌تواند کرد!
 به تدریج از دلِ آبِ اسبی سرکش نمایان شد
 بُرنده‌ی افسارِ اعتمادی بی‌خرد به آدمی و حروفِ الفبا همه شرمسار
 از غلتیدن‌شان بر زبانِ هیولا
 درازیِ بلاهت را هرگز فراموش نمی‌توانند کرد
 دو ریلِ موازیِ مرگ و زنده‌گی!

کرامتِ گیاهان

آبی را بخواه که خیس نباشد و کوهی را که دل اش از سنگ
و آتشی را که منجمد باشد! سنگی از من رنجید که چرا به او گفته‌ام قلب
و آهنی که چرا جان عیدِ دشنه عیدِ قربان
و ماهیانی که در تدارکِ جشنِ روزِ گشتار خویش اند!
خاکی را بخواه که مثل هوا نادیدنی باشد و بالا پرواز و سیال
و هوایی را که مثل خاک سنگین و فرو افتاده در زیر پا
عقیقی از من رنجید که چرا به او گفته‌ام خون و خاکی که چرا جسم
خشک از آن شد آب و جاودانه عازمِ سفر از ما
که شما سبزه‌های کردار تان سفید کننده‌ی رویِ کپکِ فلزات است
نوکِ جسدِ خودش را به دستِ آتش می‌سپارد
تا کوچک‌ترین اثری از او در خوارخانه‌ی خاک باقی نماند
و گیاهی مرگ را به دار می‌آویزد
تا آدمی دشنه را برای گردنِ خویش آب نهد

کودکِ شعله در آغوشِ اجاق

تو از من مثلِ از میوه تنها پوست را دیده‌ای اما آن علتِ اُولا را
 حتا هسته‌ها هم در نمی‌یابند حتا هسته‌ها هم دیوانه می‌شوند از او
 از دروغِ جذام می‌روید از کینه طاعون مدادا! ای یارِ دادگرِ من
 ای رفیقِ راهام ای خواهرِ تنانه‌ی گیاهان هم چنان مرا دور ببر از نامردمان
 - آن برادرانِ تنانه‌ی تهوع - تو از من مثلِ از پیاز تنها گریه را می‌شناسی
 اما چشم‌ها هر چقدر هم که سیر شده باشند از نگاه مناظر هنوز گرسنه‌اند
 بی‌گناهی چه رنگی دارد که رنگین‌کمان دیوانه می‌شود و تیرِ رعد
 لباسِ روانِ پزشکی را به تن می‌پوشد؟
 به مداوای جذام و طاعون و وبا من با خودکار در میان می‌گذارم اسرارم را
 تابه تا به خودش می‌آید عمرِ تو سوخته است و دود چنگ‌نواز و گریان
 راهی‌ی جُستنِ علتِ اولایِ آشوبِ هستی شده است
 این قانون تنها از انگشت کشیدن بر سیم‌های خودش زنده است
 و شعله و اجاق فرزند و مادری هستند که یک‌دیگر را تنها در سطح می‌شناسند

از سرزمینِ وحوش

وجود صخره و سد و زنجیر بر جریان جاریِ جهان تأثیری ندارد

همان گونه که تصمیمِ آدمی بر جزر و مدِ عصب

قطارِ مرگ از ازل وجود داشت در درون کوه تنها کاری که کرد تیشه

کشفِ آن بود پَرشِ پلک تا هر کجا که رَوَد عاقبت چون تیرِ آرش

باید بر درختِ گردو یا بر خاک بنشیند

تو چگونه می خواهی دریایی از خشکی را بنیاد بگذاری؟

جهان از دلِ یک قطره جوانه زده است و سیالیتِ نسیم

تأثیری ندارد بر برگ‌های مرده

هم‌دلی با انسان را نمی‌شناسند سرهای شرمسار

و برگ‌های باران دیده و برف را به تن پوشیده

دهان‌شان پُر از شعارِ آتش است دیر یا زود دلِ یخ می‌ترکد

و اطفال اش یعنی ذراتِ بخار را آسمان در آغوش خواهد گرفت

چشم‌ها برای همیشه در ترکش باقی نمی‌مانند

گوش‌ها بر ساقه‌ها جوانه می‌زنند اما ستاره از سوسو زدن سر باز می‌زند

در آسمانی که تو آتش نگاه کرده باشی آب از جاری شدن امتناع می‌ورزد

قطره‌های اش را اگر تو نوشیده باشی پرنده از پرواز و از آواز تن می‌زند

اگر تو آتش دانه پاشیده باشی

جانوری با پوزه‌ای از کسوف

دلِ سنگ از غم و غصه می‌ترکد این‌جا ببین تو چه سنگ‌تر از سنگ بودی
 که هنوز جهان در استخوان‌های‌ات می‌رقصد
 و هنوز در چشم‌های‌ات جشنِ تولدِ آب است کسوفِ قاتلِ آسمان است
 ببین تو چه آسمان‌تر از آسمان بودی که لفظِ جنگ و لهجهِ فاشیسم
 چون ابری سنگین بر تو گذر داشت
 اما تو هنوز با زبانِ درخشانِ ستاره‌گان سخن می‌گویی
 در ابتدا دو واژه با یک‌دیگر تصادم کردند آمیختند و در تکامل‌شان
 رفته‌رفته مثل اسپرما توزو ویید و اوول شعری را آفریدند
 و ما را ول و ویلان رها کردند جاودانه در جهان
 این‌جا عرصه‌ی اتفاق‌های بی‌پایان است ببین تو چه واژه‌تر از واژه
 تصویرتر از تصویر معناتر از معنا بودی که پا بر زمین استوار کردی
 و توفیدی بر چهره‌هایی با دو ابروی از فاشیسم
 و نکوهیدی آنان را که به جای بال دو کینه بر کتف‌های‌شان روییده
 و به قصاصِ تابش اعضای بدنِ ماه را یکی‌یکی می‌برند
 من با پاپوشی از صلح و دوستی از خارزاران می‌گذرم
 و بر میزِ تحریرم ستاره از ملاقاتِ تصادفیِ واژه‌گان نطفه می‌بندد
 ابری از پیاله در آمد و در تصعیدِ خویش رفته‌رفته به آسمانی مبدل شد

دکمه‌ای از نور

چه شد آن پا آن پایی که سراسرِ روز را شعار می‌داد
و می‌خواست خشتکِ خدا را جر دهد از خودش بیاید بیرون و انقلاب کند؟
چرا خشت‌ها به هم‌هی پیمان‌های پاک پشت کردند
و دیوارهای‌شان روانه شدند به دنبالِ غولی به نام پول
برای تجویز به بیمارانِ قال و غوغای‌شان در آمپول؟
چگونه بود که ظاهرِ پا را عصیان می‌نوشت
اما بر باطن‌اش ماندن و گنبدیده‌گی حاکم بود؟
حالا کبری در محرابِ سخاوت‌مندِ پاهای آن زن نماز می‌خواند
حالا کُسی در پای آن کبرِ بزرگوار دعا می‌کند
و ما دیگر مشغول زدودنِ تردید از آینه و اُتو کردن زُهد نیستیم
و از شما پیراهنی با یقه‌ای از حقارت به جا مانده است
و سکه‌ای که کراواتی از گردن‌اش آویخته
و اندیشه‌تان چرکِ زیرِ ناخنِ انگشتِ پای حیوانات هستند
در این ظلمتِ جامه‌پوش کجاست دکمه‌ای از نور؟

مجبوریتِ اختیار

من سرزمینی نادل به خواه و نادوست داشتنی را تحمل کردم
 تنها برای آن که بتوانم تو را بنویسم و نسیرینی از تو را به یادگار
 در روزگار باقی بگذارم نسترن اگر تا سرحدِ دیوانه‌گی رفت
 تنها برای تو بود ای چهره‌ات پخش در اشیا
 ای کلام‌ات پراکنده در دهان‌ها
 هیچ مرهمی زخمِ شاخه را درمان نمی‌کند شاخه‌ای که غنچه‌ی خود را نیافت
 یا یافت و دریغا که چه زود از دست داد یا فقط تصویرش را در سراب دید!
 چه دیگری را برای ما می‌پزد مرگ؟ که آن سرزمین تا نمیرد
 هنوز دارد من نادل به خواه و نادوست داشتنی را تحمل می‌کند
 تحمل می‌کند تا تو را بنویسد مجبوریتِ اختیار از آن است که معده دارد
 که روده دارد و آدمی هر چقدر هم که از نامتناهیّتِ روح سخن بگوید
 باز اسیر در تن است باز زخم‌اش از تن باز درمان‌اش از تن است

خالِ خلوتِ گزین

اگر تو پرنده‌ای باشی من برای‌ات آسمان خواهم شد
 یا شاخه‌ای تا بر آن بنشیننی و آواز بخوانی اگر تو رودخانه‌ای باشی
 من برای‌ات آب خواهم شد یا اگر بخواهی برگی
 تا همراه و شیفته و شنوای‌ات تا سنگِ صبور باشد
 در ابتدای جهان جز صغری کوچک هیچ نبود که آن کمانِ شیفته و تنجا
 کمال را از دلِ دردمندِ خود پرتاب کرد
 و دو نیمه‌ی جدا افتاده‌ی یک سیب پدید آمدند
 جستجوگرِ ابدیِ درختی گم شده / اگر تو آسمان باشی
 من برای‌ات ابری خواهم شد
 و پیام‌ات را به سرزمین‌های دوردست خواهم برد اگر تو قطره‌ای باشی
 من برای‌ات اقیانوسی خواهم شد تا بادبان نسیم‌ها را ببوسد
 و وقتِ زورق به بهترین شکلی ورق بخورد اگر تو چهره‌ای باشی
 من خالِ خلوتِ گزینِ آن خواهم شد
 تا خامه آهسته آهسته بنگارد سرگذشتِ آن صغری را
 که از او درختی جاودانه سرزد

اجاقی بی شعله

چه چایی برای ما دم خواهد کرد زنده‌گی
 مادام که شما اجاقی بی شعله هستید و ستاره برای آسمان دومی؟
 چرا اینان دم خودشان را سر می‌نامند
 و یک پوچ را حاوی هزاران اسرار می‌دانند؟
 حیفه که آفتاب را نمی‌توان در کفهی ترازو گذاشت
 تا سایه بالا رود و شرم‌سار شود و استکان سرشار از ستاره!
 دو لنگهی کفش به جست‌وجوی یک حقیقت از چهارراه‌ها می‌گذرند
 و مایوس به خانه باز می‌آیند در هسته‌ی هستی معنایی سهم‌ناک است
 که مغزها از او دود می‌کنند و لب میهمانان تلخ می‌شود
 آتشی مرزهای اخلاق را می‌سوزاند
 حیفه که سر شاهین بریده است این‌جا
 و یکی از دو کفهی ترازو به خاک سپرده شده
 و برای استکان فرق نمی‌کند که در او چای بریزند یا جنایت!
 چه شعله‌ای دست و دل ما را گرم خواهد کرد عاقبت
 هنگامی که شما با هم بیگانه‌اید و از هم گریزان
 و احزاب و ادیان با منقارهای شان آدمیان را مثل دانه برمی‌چینند؟

در ابتدا تازیانه بود

او نورِ ما را بلعید و در چشم‌های‌اش اینک شما به نگاه تبدیل شده‌اید
 نگاهی پراکنده در مناظر که ناظران دوست‌اش می‌دارند
 که ناظران به نظم‌اش می‌کشند و ناظران در نثرش می‌نشانند
 در شأنِ ما نبود که این همه زود به مرحوم موسوم شویم!
 و پراکنده‌گی مسلط شود بر گیسوی عاشقان در یغا که موجوداتِ ذره‌بینی
 کلیدِ دنیا را در دست دارند و افکار و عواطفِ نادیدنی طلسمِ اسرارِ جهان‌اند!
 در دورانِ کودکی ما ناظمی داشتیم در دبستانی
 دبستانی همسایه‌ی گورستانی ناظمی که تازیانه‌اش واژه‌گان را ابتدا قرمز
 سپس کبود می‌کرد که ستاره‌گانِ خُردسال را فلک می‌کرد
 او صدایِ ما را کُشت تا حالا در گوش‌هایِ شما عقده‌ای و زوز می‌کند
 و مرده‌گان هر پگاه سر از متکا که برمی‌دارند
 زنده‌گی‌یِ خودشان را بر داری از تراج بیابند
 و دیگران را در حالِ دام‌گذاری برایِ نور نه!
 در شأنِ فواره نبود که لباسِ سفیدِ عروسی‌اش به این زودی
 دور شود از شعر و نثر خشک شود چمن‌زار و خاطراتِ خُرم کودکی
 بر فرازِ سرِ ما تبدیل شود به خیمه‌ی دودی

پرومته‌ای که تویی

برای لیزا

تو آن ماهی هستی که ستاره‌گانِ کوچک هر یک بهانه‌ای می‌جویند
 تا در کنارش لنگر بیندازند و آرام بگیرند صدای زیبای‌اش را بشنوند
 از گرمای لطیفِ جان‌اش بهره بگیرند و با هر نگاه
 از زیبایی‌اش جرعه‌ای بنوشند نه من هرگز ترک نخواهم کرد آسمانی را
 که مادرِ تو است ای بهایِ بهاران‌ات بسیار بلند و آبی
 ای خانه‌ات پُر از مهتابی همه‌ی حسرت نابینایان از آن است
 که صدای نازنینِ تو را نمی‌بینند و ناشنویان از آن که
 رنگِ دل‌پذیرِ وجودِ تو را نمی‌شنوند استکان را عشق سرشار می‌کند از نیرو
 و هر روی گل‌زاری می‌شود از او
 بوسه‌ها و نوازش‌ها یخ می‌زنند وقتی که دستانِ "پرومته" بسته‌اند
 پرومته‌ای که تویی یکی از آن سویِ خیابان به سوی زنده‌گی می‌آید
 یکی از این سویِ مرگ به سوی خیابان می‌رود
 اما در هر دو حال ماهِ جاودان با دخلی از جان و ترازویی از پرواز
 صاحبِ مغازه‌ی آبی و پهنآوری در گوشه‌ی آسمان است آسمانی که تویی

زورقی شفاهی

از چسبِ ناکِیِ جانِ هاست پریشانی و عدمِ رهاییِ ما
 من کاغذی بودم که پس از آشنایی با کلماتِ تو
 دیگر هرگز طعمِ شنایِ مستقل را ندانست
 شن و دریا با وجودِ عشقِ شفافِ شان به یکدیگر
 گاه و بی‌گاه آشکار یا پنهان به یکدیگر طعنه می‌زنند
 هر کدام شان آهنگِ جدایی را می‌زنند
 از چسبِ ناکِیِ جانِ هاست که مثلِ عسلِ دل‌پذیر می‌شود زنده‌گی
 من رهروی بودم که پس از آشنایی با راهِ گلستانیِ تو
 بارِ بی‌امانِ تنهایی و اضطرابِ از دوشِ اش فرافتاد
 روح و جسم گاه دستگیری می‌کنند یکدیگر را در دشواری‌ها
 گاه زیر کانه هر یک سهمِ بیشتری از هر چیزی را برای خودشان می‌طلبند
 دو میله‌ی زنده‌گی استقلال و وابسته‌گی را نوبت به نوبت می‌بافند
 و می‌شکافند ما جاودانه اسیرِ سیر و سیاحت‌های کتبی هستیم
 اما بر زبانِ جاریِ دریا زورقی شفاهی می‌گذرد

نامِ عزیزِ تو

نام‌ها به ناگزیر عزیز یا عذاب‌آور هستند
 و آواری که از زیر سرِ خوابِ برمی‌خیزد و خودش را می‌تکاند
 و دوباره به راه می‌افتد حقیقتی را در بر دارد
 در ابتدا دری به سوی هیچ گشوده بود تا این که تو آمدی و از عشقات
 قلبِ آهنِ مذاب شد و آوازی قرمز در به در گلوی پرنده‌گان را جُست
 شعر پیشِ چه کسی در این جا می‌تواند دهان به سخن بگشاید؟
 در خیابان‌های مه‌آلودِ این سرزمین رؤیاها از کنار رؤیاها می‌گذرند
 بی آن که نظری از زیر کی و از ظرافت را به چهره‌ی یک‌دیگر بیندازند!
 ماشین‌ها از کنار ماشین‌ها می‌گذرند
 بی آن که چراغ‌شان ایثار و دوستی را چشمک زنند!
 حقیقت نه در بحر تر می‌شود نه در بر خشک
 هر پرنده‌ی گریخته از شکنجه‌ی آهن و پولاد
 که در بلندِ خانه‌ی آبی‌ی پرواز را می‌زند تلفظِ شیرینِ دهان‌اش
 نامِ عزیز و شورانگیزِ توست

سرطانِ اندیشه

چه فرق می‌کند کدام درخت را در کدام خیابان در کدام شهر دوست بداری
 کدام شاخه را ببوسی و با کدام میوه بخوابی؟
 مهم ریشه‌های خویش را شناختن به قرمزیِ خجالتِ چهره احترام گذاشتن
 و به میدانی در آمدن است که پهنه‌اش
 حتا به کوچک‌ترین چیزِ این جهان بی‌اعتنا نیست
 فرق می‌کند فرقِ سر را از سمتِ چپ باز کردن و به پرچمی سرخ دل بستن
 یا از سمت راست و به پرچمی سیاه؟ عشقِ روزهای تعطیل را نمی‌شناسد
 و "شرم" است که انسان را از حیوان متمایز می‌سازد
 گویا آدرسِ قلبِ تو عوض شده است
 با آن که درست سر جای قبلی‌اش قرار دارد
 و من از آن روزی که به سرطانِ اندیشه مبتلا شده‌ام میدانی چنان پهناورم
 که سمفونیِ رنگ‌ها از زمین‌ام سرمی‌زند و عبیر و مُشک بر سرم خیمه
 شاخه‌ای ناشریر و حساس پرنده را امیدوارتر می‌کند و قلب‌اش را گرم‌تر
 و تو را حکیم‌تر تا هر روز درفشِ خورشیدی متکامل‌تر را برافرازی
 و هر شب ریشه‌های ستاره‌گون‌تری را در تفضصِ خاکِ بدوانی
 و بدانی که آدرسِ خوش‌بختی ثانیه به ثانیه عوض می‌شود

ابرها آرزویِ آدمی را آب می‌کنند

کاش من طبیعتی بودم پهناور و بی‌انتها تا تمام شما زنده‌گان را
 مانند گیاه و نهر و پرنده و تپه‌های رنگارنگ و سنگ و پروانه
 در آغوش می‌گرفتم کاش من آسمانی بودم وسیع و بی‌سرانجام
 تا تمام شما مرده‌گان را در هر گوشه چون ابر می‌گریستم
 کاش من نسیمی بودم پشت کرده به سیم و زر تو را پیداکننده
 و تمام گل‌های گیتی را در پای تو ریزنده
 تو که موسیقی در استخوان‌های ات جاری است
 و با نت تو هماهنگ می‌کنند اشیا و پدیده‌های عالم
 نبض زنده‌گیی خودشان را که هولتِ فکر خواهرِ خجالت است
 کاش من جوان‌ترین جوانه‌ی جهان بودم تا سرخوش و فارغ‌بال
 هر سحر با فکرِ معطرِ دیگری از خواب برمی‌خاستم و آوازِ بلبلان را چون تاج
 بر سرِ تو می‌گذاشتم
 خورشید جیب و کیف و انبانِ عالم را سرشار از زر می‌کند
 و ابر آرزوهایِ آدمی را آب

تیری در به در به دنبالِ قلبِ خود

آن آفتابِ اصلی در جانِ تو است که ما را در هر قدم از نم می‌رویاند
دست می‌گیرد و پله‌پله به اوج هستی می‌رساند
حالا دیگر هیچ دمی مسیحی را تجسد نمی‌بخشد
و هر انسان برای انسانِ دیگر مسئله‌ای فرعی است و در آسمانِ یک سخن
صد خسوفِ پنهان آن آفتابِ اصلی در جسمِ تو است
که ما را وامی‌دارد تا به هنگامِ قرار با معشوق
جان‌مان را زیباتر از مسیح آرایش کنیم
و دسته‌ای از اسطوره و افسانه را مثلِ گل به طرفِ مقابل‌مان ارمغان
در نم و تاریکی حشراتِ حرفِ آخر را می‌زنند
و ماشین و کامپیوتر به جای مهتاب و دریا می‌تابند و متلاطم‌اند
و گاوِ فارغ‌بال محسودِ ستاره‌گانِ دنباله‌دار
حالا دیگر هیچ مسیحی هوادارانِ خویش را از میانِ انسان‌ها بر نمی‌گزیند

قلبِ پلاستیکی

نه! هرگز ماشین و کامپیوتر جای جانِ ستاره و دریا را نخواهند گرفت
 و هرگز آهن نخواهد گریست یا خندید (در استقبال یا بدرقه‌ی هیچ ابری)
 روح من در این دنیایِ مصنوعی می‌خواسته هیچ کتابی را ورق نزنند
 و دست‌ام می‌خواسته به میهمانی‌ی قلم نرود اما دریغا که کشف و دریافت
 تمنای نوشته شدن را داشتند! نه!

هرگز فلز راهی طولانی و پیچ‌پیچ را پیاده در پیش نخواهد گرفت
 به گورستان نخواهد رفت

با مرده‌گان کپ نخواهد زد و قهوه‌ای نخواهد نوشید
 جان من می‌خواسته از این منجلاب هر چه زودتر
 برای همیشه رخت سفر از زنده‌گی بر بندد
 اما دریغا که ستاره‌گان قندهایی خُرد و سفید بودند
 که برای دومین بار زاده نمی‌شدند!

سری آبی با گیسوانی از ابر

ماه اگر نورِ خود را نبخشد به شب نشینان یا شب‌روان
 از احساسِ معذبِ بی‌فایده‌گیِ دق می‌کند
 و چشمه اگر آبِ خنکِ خود را به تشنه‌گان یا غبار گرفته‌گان
 و درخت اگر میوه‌ی خود را به گرسنه‌گان یا مشتاقان
 هر دوی آنان بُق می‌کنند تاریک و تشنه و زده از هر چیز
 و بی‌سخن با هیچ کس آینه چقدر و تا کجا دوام خواهد آورد؟
 آیین‌های آسمانی و زمینی همه شکسته‌اند روز تاریک‌تر از شب است
 و کاروانی از غبار غریزه را در دره‌ها و دشت‌ها روان است
 سرانجام به کجا خواهیم رسید ما؟
 وقتی که ستاره‌گانِ درون‌مان سردشان است
 و شاخه هر چقدر که سر می‌کشد عاقبت واژه‌ای سر نمی‌رسد
 واژه‌ای دوزنده‌ی پاپوش برای پابرهنه‌گان و کلاه برای سرهایی آبی
 که گیسوان‌شان از ابرند؟ جهان آینه‌ی بزرگی از دق است
 و شعاع‌های کج و کول خندان به آبی که زنده‌گی‌اش را تا واپسین قطره
 نثار دیگران می‌کند! بُراده‌های آهن اگر برادرکُشی نکنند
 از احساسِ بطلان یک روز هم دوام نمی‌آورند

گدایی سنگی

همواره بعد از گرمیِ حادثه بعد از تلاطم یا رگبار
 وجدان به خانه باز می‌آید و در خلوتِ خویش به اندیشه می‌نشیند
 آیا ماه مسئولیتی ندارد در برابر آن گدایِ سنگی و ثابت‌نشسته در خیابان
 و ناظرِ سال‌هایِ سختِ در عبور؟
 و آیا خورشید می‌تواند به یک باره زیر تمام آن چیزهایی بزند
 که روزی در میان او و ابر جاری بوده است؟
 چایِ پشیمان است از خود را به دهان تو بخشیدن
 تو که هیچ‌گاه وجدانات به خانه باز نیامد
 ننشست و با ستاره در خلوتِ خویش صادقانه رو به رو نشد!
 هر تکه‌ی این آینه‌ی شکسته رنج می‌برد از جدایی با تکه‌های دیگر
 اما باز والاترین تصویر هم‌چنان استوار است
 بر سرِ پیمانِ پاکِ خویش با رنگین‌کمان با گشتی شکسته‌گان
 همواره پس از سردیِ عقل شعله‌ای در قلبِ من خودش را می‌گیراند
 تا دیگه‌هایِ سالیان گذشته را انسان با چشم‌های تازه‌ای به تماشا بنشیند
 و بداند که خدا اصلن هیچ پشیمان نیست از این که از آسمان پایین آمده
 و آن‌قدر در گوشه‌ی خیابان نشسته
 که به یک گدایِ سنگی و ثابت تبدیل شده است

زنده باد مرده‌گان!

حتا در اثیری ترین سیر و سیاحت‌های دنیا
 جای جای می‌توان ایست‌گاه‌های تظاهر و ریا را دید
 و خرچنگ‌های دریا را شنید پس ریال یا هر پول دیگری
 ارزانی‌یِ دو ریلی باد که دو پای زن هستند!
 آیا آن سیم‌هایِ تلغن و تلگراف
 خبری از ما را با خود به دیار مرده‌گان خواهند برد
 یا از آنان را به دیار ما خواهند آورد؟ حتا در زلال‌ترین عشق
 ذره‌ذره‌هایِ نفرت را می‌توان کشف کرد
 پس زنده‌باد چنگی را در دست داشتن و نغمه‌ای را بر لب
 و بلیطِ ترنی را خریدن که به پاک‌یِ سرزمینِ دور دستِ فراموشی می‌رود!
 دنیا اختاپوسی‌ست که از ربودنِ هر چیزِ خوب و زیبا
 دست و پاهای‌اش رشد یافته‌اند و گله‌گله از سیم‌ها به جای چراغ
 در تاریکی‌یِ پهن‌اورِ تاریخِ زنده‌گی‌یِ آدمی سر آویزان بوده است
 ترسِ دُودُو می‌زند هنوز در چشمِ آهوان یک ابر را هنوز صد برق و
 رعدش را هزار زرق است و دیگر پرنده‌گان نوک نمی‌زنند به مفهومِ خدا
 سر به هیچ سویی نمی‌گردانند و هیچ منجی‌ی را نمی‌کنند صدا
 پس زنده‌باد مرده‌گان که هرگز دروغ نمی‌گویند!

می خواهم ها

انسان برده‌ی یک مشت استخوان و رگ و گوشتِ پیکرِ خود است
 و من خسته از بردنِ مُشک‌هایِ تھی بر دوش
 می‌خواهم برگی باشم بر بالاترین شاخسار
 از بلندترین درخت در سرسبزترین جنگل
 می‌خواهم فرازترین خیزابه‌ای باشم به هر سوی رونده
 در اندیشه‌های پاک دونده
 می‌خواهم پرنده‌ای باشم پشتِ پا زده به برده‌گی و بنده‌گی
 پروازگر در تکه‌بی‌ابر و بی‌ننگِ آسمان
 آیا مرد بیش‌تر از سوزنی نیست که به دنبالِ نخ می‌گردد
 و زن بیش‌تر از سوراخی که به دنبالِ وصله؟ چرا نمی‌توان تن را پاره کرد و
 مُشک‌مُشک زیباترین مَشی‌ها را بنیاد گذاشت؟
 چرا نمی‌توان سیم‌ها را به نسیم سپرد و از قفس
 بادبانی برآورد که هر نفس‌اش هزاران ناخدا را تبدیل به مسیح می‌سازد؟
 مفهومِ آدمی از استخوان و خون و گوشت می‌آید
 و شعر و موسیقی و فلسفه
 که با جامه‌ای آبی در خیابان‌هایِ آسمانی دارند قدم می‌زنند
 همه‌گی از زندانِ تنگِ زمینی گریخته‌اند

خورشید و خاوران

باید قدرِ بهار و تابستان را دانست چرا که پاییز و زمستانِ قلبِ می‌آید
 باید قدرِ وصل و زنده‌گی را دانست چرا که هجران و مرگِ عقلِ می‌آید
 زمان چون ماشینی سریع در خیابانی یک طرفه بی‌بازگشت به پیش می‌تازد
 باید قدرِ نور و بوسه را دانست چرا که ظلمت و دورانِ بی‌لبی‌ها می‌آید
 باید قدرِ گل‌ها و بازی‌هایِ بچه‌گانه را دانست
 چرا که خار و زوالِ زیباییِ مهره‌هایِ صادقِ شطرنجِ می‌آید
 بارِ شریف و سنگینِ گورستانِ خاوران را
 اگر تکه‌تکه بر پشتِ فیل‌ها بگذارند و به تاریکی بتاراندند
 باز اسب‌ها به بویِ آشنایِ نی‌لبکِ شیشه خواهند کشید
 باز اندیشه‌هایِ نورانیِ خانه به خانه پیش خواهند رفت
 خانه‌هایِ سفیدِ خانه‌هایِ سیاه که در آنان نسیمی معطر شانه می‌زند
 وجدانِ ساکنانِ اش را و عشقِ بر ۱۳۶۷ تا تاب‌ناکِ گیسوان
 آویخته است سخنِ رنگینِ گل‌هایِ اش را

مرگ آنان را پیدا خواهد کرد

آنان حتا سخن چینی‌ی خدا را هم می‌کنند
 تا ستاره‌گان را به جانِ یکِ دیگر بیندازند و عقل مشعلی نباشد در سپاه‌چال
 ماهی از دریا و پرنده از آسمان ترسی ندارد
 اما انسان همواره نوک به موج و به زنده‌گیِ دیگران می‌زند
 آنان حتا جامه‌ی مترسک را به تنِ خویش می‌پوشانند
 تا کشتزار بر بندرخت جاودانه خشک باقی بماند
 عنکبوتی نسخه‌ی جاسوسی را برای سپاه‌زخم‌ها می‌نگارد
 و خاکستری را عَلم می‌کند تا انسان‌ها به جای سیم‌رغ‌اش بگیرند
 گرچه الان ظلمت می‌تابد اما هنوز ماه پادشاه شب است
 و گرچه تو را افسرِ افسرده‌گی بر سر اما پای‌ات در کفشی از دانایی‌ست
 منقارِ کرکس چشمِ عاشقان را می‌جوید
 و لوله‌های فاضلاب حتا برای یک‌دیگر پاپوش می‌دوزند اما ما را باکی نیست
 خورشید دارد در بیضه‌ای کم‌کم پخته می‌شود
 و مرگ در هیئتِ خدایی به ملاقاتِ آن نابردارانِ ابرآلود خواهد آمد

